بسم الله الرحمن الرحیم

گلستان

دیباچه

ل که طاعتش موجب قربت ست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی

ست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود ست

نب - بیت از دست و زبان که بر آید * کز عهدهٔ شکرش بدر آید

کراً و قلیلٌ من عبادیَ الشکورُ قطعه

حالانکه کم اند بندگان من که شاکر باشند

ه * عذر بدرگاه خدا آورد * ورنه سزاوار خداوندیش * کس نتواند که بجا آورد

همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان

وظیفه روزی بخطاے منکر نبرد - قطعه

خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری

[illegible]

...مه و خورشید و فلک در کارند   تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

...و سرگشته و فرمانبردار   شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

...ها از بهر درک کائنات و مقصود موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان...

...بیت   شفیع مطاع نبی کریم   قسیم جسیم نسیم وسیم

(صاحب شفاعت اطاعت کرده شده ... قسمت کننده علوم ...)

...بکماله   کشف الدجی بجماله   حسنت جمیع خصاله   صلوا علیه و آله

(...کمال خود   روشن شد تاریکی به نور جمال او   خوب است جمله خصایل او   درود فرستید بر وی و بر آل او)

...ت را که دارد چون تو پشتیبان   چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

...ندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه [illegible]...

...ی در وی نظر نکند بازش بخواند باز دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه...

...ل یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری

(ای فرشتگان من بتحقیق که شرم کردم   از بنده خود و حال آنکه نیست   کسی برای او غیر من)

...ابت کردم و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و گریه بنده همی شرم دارم بیت

...و لطف خداوندگار   گنه بنده کرده است و او شرمسار

...جلالش به تقصیر عبادت معترف اند ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه

(عبادت نکردیم ترا چنانکه حق عبادت تست)

...سوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

(نشناختیم ترا چنانکه حق شناختن تست)

...وصف او ز من پرسد   بیدل از بی‌نشان چه گوید باز

...کشتگان معشوق‌اند   برنیاید ز کشتگان آواز

...صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده

...معاملت باز آمد یکی از اصحاب گفت از این بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت

و قیاس و گمان و وهم   وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم

قطعه

ت و بپایان رسید عمر   ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله مرقده

ی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته
حدیثش که همچون شکر می‌خورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند بر کمال
فضل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام سلیمان
اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی
ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده
ضی شد از او و راضی دار او را
وده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند که الناس علی
دین ملوکهم

رباعی

ن مسکین نظر است   آثارم از آفتاب مشهورتر است
ها بدین بنده در است   هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

ر حمام روزی   رسید از دست محبوبی بدستم
کی یا عبیری   که از بوی دلاویز تو مستم
ناچیز بودم   ولیکن مدتی با گل نشستم

بسعد الدنیا به دام سعدکم ؛ ولذا یلوح لی بالویة النصیر ؛ کذالک تنشا لینة هو عرقها

نیکبخت شد دنیا بسبب او همیشه باد نیکبختی او ؛ و مدد کند او را مولی به نیزهای فتح ؛ همچنین نشو و نما یابد نهال خرما آنچنانکه بیخ اوست

وحسن نبات الارض من کرم البذر ؛ ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل

و خوبی سبزه زمین از خوبی تخم است

و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد. قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ؛ تا بر سرش بود چو تواے سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ؛ مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ؛ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ؛ چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچه بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم. مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسے ؛ چون نگه می کنم نمانده بسے
اے که پنجاه رفت در خوابے ؛ مگر این پنج روز دریابے
خجل آن کس که رفت و کار نساخت ؛ کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل ؛ باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت ؛ رفت و منزل بدیگرے پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسے ؛ این عمارت بسر نبرد کسے
یار ناپایدار دوست مدار ؛ دوستی را نشاید این غدار
مادهٔ عیش آدمی شکم است ؛ تا به تدریج میرود چه غم ست
گر به بندد چنانکه نکشاید ؛ گر دل از غم بری کند شاید
ور کشاید چنانکه نتوان بست ؛ گو بشو از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش   چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب   جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل   ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد   خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست   کس نیارد ز پس ز پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز   اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار   ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید   وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو   ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم. بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم   به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت. قطعه

کنونت که امکان گفتار هست   بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد   بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل است و کفارت یمین

حل خلاف راه صواب است و عکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام
زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهان خردمند چیست   کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی   که جوهر فروش است یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست   بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن   بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محاورت بگردانیدن
مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز   که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده
بود و اوان دولت ورد رسیده قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی   بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی   همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاده موضعی خوش و خرم
و درختان دلکش درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

قطعه

رَوضَةٌ مَاءُ نَهرِهَا سَلسَالُ   دَوحَةٌ سَجعُ طَیرِهَا مَوزُونُ
باغی که آب نهر او جاری   درختی که آواز جانوران او موزون

آن پر از لالهای رنگارنگ   وین پر از میوهای گوناگون

باد در سایهٔ درختانش   گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان
و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی
بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید

گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند نظم

بچه کار آیدت ز گل طبقی　　از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد　　وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت الکریم اذا وعد وفی
صاحب کرم وعده کند وفا کند

فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد والله اعلم واحکم بالصواب۔
و خدا بهتر و خوب تر میداند آنچه که راست آید

ذکر بادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان و کهف امان اَلْمُؤَیَّدُ مِنَ السَّمَاءِ الْمَنْصُوْرُ عَلَی الْاَعْدَاءِ
تایید کرده شده از آسمان فیروزی یافته شده بر دشمنان

عَضُدُ الدَّوْلَةِ الْقَاهِرَةِ سِرَاجُ الْمِلَّةِ الْبَاهِرَةِ جَمَالُ الْاَنَامِ مَفْخَرُ الْاِسْلَامِ سَعْدُ بْنُ
بازوی دولت غالب چراغ شریعت روشن خوبی خلق جای فخر اسلام یعنی سعد پسر

اَتَابَكِ الْاَعْظَمِ شَهَنْشَاهُ الْمُعَظَّمِ مَالِكُ رِقَابِ الْاُمَمِ مَوْلَی مُلُوْكِ الْعَرَبِ
امیر بزرگ بادشاه عظیم الشان بزرگ مالک گردنهای خلق آقای بادشاهان عرب

وَالْعَجَمِ سُلْطَانُ الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَارِثُ مُلْكِ سُلَیْمَانَ مُظَفَّرُ الدِّیْنِ اَبُوْبَكْرِ بْنُ سَعْدِ بْنِ
و عجم بادشاه دشت و دریا میراث گیرنده ملک حضرت سلیمان که نامش مظفر الدین ابوبکر پسر سعد پسر

زَنْگِیْ اَدَامَ اللّٰهُ اِقْبَالَهُمَا وَضَاعَفَ جَلَالَهُمَا وَجَعَلَ اِلٰی كُلِّ خَیْرٍ مَآلَهُمَا
زنگی همیشه کند خدا اقبال آن هر دو دو چند کند بزرگی آن هر دو و گرداند بسوی هر نیکی آخر کاران هر دو

بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید۔ قطعه

اگر التفات خداوندیش بیاراید　　نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد　　ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچه همایونش　　بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت
برندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم
عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا
مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدوله
والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر
اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق
است و مجموع مکارم اخلاق — بیت

هر که در سایهٔ عنایت اوست ۲ گنهش طاعتست و دشمن دوست

بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین ست اگر در ادای برخی از آن تهاون
و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر بر این طایفهٔ درویشان
که شکر نعمت بزرگان واجب ست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در
غیبت اولی ترست که در حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور باجابت
مقرون باد — قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی ۲ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض ست گر لطف جهان آفرین ۲ خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست ۲ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ۲ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه از حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا او تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

نظم

سخندان پرورده پیر کهن　　بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم　　نکو گوی گر دیر گویی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس　　وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب　　دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید. مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد　　خویشتن را بگردن اندازد ۷
سعدی افتاده است آزاده　　کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وآنگهی گفتار　　پای پیش آمدست و پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان　　شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند

قدّم الخروج قبل الولوج (تقدیم کن برآمدن را پیش از درآمدن) مصرع مردیت بیازمای وانگه زن کن

قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ　　چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش　　لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر وخرج موجب تصنیف کتاب این بود وبالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب　　ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند　　که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت　　کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضه غنا و حدیقه غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

الله خوب ترسید آمد و بسوی اوست مرجع و ماب

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فوائد خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت مثنوی

دران مدت که ما را وقت خوش بود　　ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم　　حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اوّل

در سیرت پادشاهان

حکایت ۱ - پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره درآن حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هرکه دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید **بیت**

وقت ضرورت چو نماند گریز | دست بگیرد سر شمشیر تیز **شعر**

اِذَا یَئِسَ الْاِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهٗ | کَسِنَّوْرٍ مَغْلُوْبٍ یَصُوْلُ عَلَی الْکَلْبِ

وقتیکه نومید شود آدمی دراز شود زبان او | مثل گربه عاجز مغلوب حمله کند بر سگ

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید

وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت

و آنانکه فرو خورندگان خشم را و بخشندگان اند از تقصیر مردم

وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن

این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ

وی پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای

این بر خبثی و خیانتی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز **فرد**

هرکه شاه آن کند که او گوید | حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه - بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **مثنوی**

جهان ای برادر نماند بکس | دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت | که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک | چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت ۲ - یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همیگردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگران است **قطعه**

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند | کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک | خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر | گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری بکن ای فلان و غنیمت شمار عمر ... زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت. ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی
باری پدر بکراهت و استحقار درو نظر میکرد پسر بفراست استبصار بجای آورد و
گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر قطعه

اَلشَّاةُ نَظِیفَةٌ وَالْفِیلُ جِیفَةٌ

اَقَلُّ جِبَالِ الْاَرْضِ طُورٌ وَاِنَّهُ ... لَاَعْظَمُ عِنْدَ اللّٰهِ قَدْرًا وَمَنْزِلًا

آن شنیدی که لاغری دانا ... قطعه گفت روزی بابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود ... همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند رباعی

تا مرد سخن نگفته باشد ... عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر نهالیست ... شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم
آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان درآمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ... آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند ... روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود ... تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید ... روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد
و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت
و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید

در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش
کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید
و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم | ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف
بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی
بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدا | بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه | همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته
و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ
کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان
مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد رباعی

درختی که اکنون گرفتست پای | به نیروی شخصی برآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی | بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که
بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را
بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده
و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن
آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد　　یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت

فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است　　تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل و فساد اینان منقطع کردن اولی تر است که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش را نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر گر آب زندگی بارد　　هرگز از شاخ بید بر نخوری　　با فرومایه روزگار مبر　　کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است كُلُّ مَوْلُودٍ يُولَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ فَأَبَوَاهُ يُهَوِّدَانِهِ وَيُنَصِّرَانِهِ وَيُمَجِّسَانِهِ قطعه

هر زاینده پیدا میشود بر فطرت یعنی بر طریقهٔ اسلام پس پدر و مادر او یهودی میکنند و او را نصرانی میکنند و او را مجوسی میکنند

با بدان یار گشت همسر لوط　　خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند　　پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفهٔ از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد　　رباعی　　دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت سلطان شمه‌ای می‌گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت در وی پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت سرهنگ زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا. فرد

بالای سرش ز هوشمندی می‌تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند مصرع

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی
دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمی شوند الا بزوال نعمت من و دولت
و اقبال خداوندی باقی باد. قطعه

توانم اینکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست — که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم — چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت ۶ - یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده
بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش
راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه
تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه
مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند
پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق
را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری - فرد

همان به که لشکر بجان پروری — که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم
باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **مثنوی**

نکند جور پیشه سلطانی　　　که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند　　　پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندان
فرستاد و بسی برنیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقابله دست لشکر
آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول این بجان رسیده بودند و
پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و
بر آنان مقرر شد

ابیات

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست　　　دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین　　　زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

فرد

غم زیردستان بخور زینهار　　　بترس از زبردستی روزگار

حکایت ۷ - پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و
محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود
که طبع نازک تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را
گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد
بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی
آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را
عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرقه شدن ندیده بود و قدر
سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید　　معشوق منست آنکه به نزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف　　از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرد

فرقست میان آنکه یارش در بر　　با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت ۸ - یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت. **قطعه**

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز　　که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک　　امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل　　ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو　　همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام　　آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی　　من نکردم شما حذر بکنید

حکایت ۹ - هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

قطعه

از آن کس که ترسد بترس ای حکیم　　دگر با چنو صد برآیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند　　که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نه بینی که چون گربه عاجز شود　　برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت ۱۰- بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی‌انصافی منسوب بود درآمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد

درویش غنی بندهٔ این خاک درند　　وآنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آن جا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی

نظم

ببازوان توانا و قوت سر دست　　خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید　　که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت　　دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده　　وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یک دیگرند　　که در آفرینش ز یک جوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار　　دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی　　نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت ۱۱- درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را مثنوی

ای زبردست زیردست آزار　　گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری　　مردنت به که مردم آزاری

حکایت ۱۲- یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که کدام عبادت فاضلتر است

گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری - قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز — گفتم این فتنه ست خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداریست — آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت ۱۳ - یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست — کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود و گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست — گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش
گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و
خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت
بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال — نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و ازینجا گفته اند
اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت
ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند. مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه — که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش — به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید
که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین ست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد — زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق

مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما انچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکے را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن۔

نظم

بروے خود در طماع باز نتوان کرد — چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند کہ تشنگان حجاز — بر لب آب شور گرد آیند
ہر کجا چشمۂ بود شیرین — مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت ۱۴ یکے از پادشاہان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنے صعب روے نمود ہمہ پشت بدادند **مثنوی**

چو دارند گنج از سپاہی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چہ مردے کند در صف کارزار — کہ دستش تہی باشد و کار زار

یکے را ازانان کہ غدر کردند بامن دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس و سفلہ و ناحق شناس کہ باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید کہ اسپم بے جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان کہ بزر سپاہی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد **فرد**

زر بدہ مرد سپاہی را تا سر بنہد — وگرش زر ندہی سر بنہد در عالم

حکایت ۱۵ یکے از وزرا معزول شدہ بحلقۂ درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی بہ کہ مشغولی۔ **رباعی**

آنانکہ بکنج عافیت بنشستند — دندان سگ و دہان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند — وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آینه مارا خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند
کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد **فرد**

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد — که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت ۱۶ سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ
صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل
حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت
درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم **فرد**

اگر صد سال گبر آتش فروزد — اگر یک دم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان
بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت
بسیار هنر ندیمان ست و عیب حکیمان **فرد**

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار — بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت ۱۷ یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک
دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در آنصورت
که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست — بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم
مروت حمل کنند و گویند **قطعه**

ببین آن بی حمیت را که هرگز — نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را — زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم ست چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود

که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم
عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید است و بیم یعنی امید نان و بیم جان و
خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن **قطعه**

کس نیاید بخانهٔ درویش — که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو — یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت
ورزد دستش از حساب بلرزد **فرد**

راستی موجب رضای خداست — کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسب چه باک

قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی — که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک — زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان
و خیزان کسی گفتش که چه آفت است که موجب مخافت گفتا شنیدم که شیر را
بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت است و او را با تو چه مشابهت گفت
خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این شیر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من
دارد که تا تفتیش حال من کنند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود
ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت لیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان
گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه
آئی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم ملک قناعت را حراست کنی

و ترک ریاست گوی. **فرد**

به دریا در منافع بیشمارست — اگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که اینچه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند.

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند — لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست — در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبهٔ والاتر ازان متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم **فرد**

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار — که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکست

اَلَا لَا یُجَارَنَّ اَخُو الْبَلِیَّة — فَلِلرَّحْمٰنِ اَلْطَافٌ خَفِیَّة

آگاه باشید باید که نالد برادر بلا — پس برای خدا مهربان لطفهای پوشیده است

فرد

منشین ترش از گردش ایام که صبر — تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم چه حالتست گفت آن چنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه و کشف

حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و
صحبت دیرین فراموش کردند. **قطعه**

نبینی که پیش خداوندجاه — ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد ز پای — همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید
از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص. گفتم دران نوبت اشارت من قبولت نیامد
که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری.

فرد

یا زر بهر دو دست کند خواجه درکنار — یا موج روزی افگندش مرده برکنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت
پاشیدن برین کلمه اختصار کردم **قطعه**

ندانستی که بینی بند بر پای — چو در گوشت نیاید پند مردم
دگره گر نداری طاقت نیش — مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت ۱۹ تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته
و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی
از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان
کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد
و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند. **قطعه**

در میر و وزیر و سلطان را — بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب — این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرامم درآوردند

و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم. فرد

بگذار که بنده کمینم　　تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است. فرد

گر بر سر و چشم من نشینی　　نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم

قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام　　که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدای راست مسلم بزرگواری و حلم　　که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم. قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید　　روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد　　که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ۱۹. ملک زادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت. قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود　　بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن　　که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرو ماندگی باشد قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش　　رسد هر کدخدائی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم | که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک‌زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و
گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانهٔ گنج داشت | نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت ۱۳ آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی
کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت
بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم
اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمده برآن مزید کرد تا بدین غایت رسید

قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی | برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد | زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت ۱۴ عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان
آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عزوجل را بیازارد تا دل خلقی بدست
آرد خداوند تعالی همان خلق را برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد فرد

آتش سوزان نکند با سپند | آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به
که شیر مردم در

مثنوی

مسکین خر اگر چه بی تمیز است | چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار | به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت **قطعه**

حاصل نشود رضای سلطان — تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد — با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت در حال تباه وی تامل کرد و گفت **قطعه**

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد — بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت — ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت

نماند ستمکار بد روزگار — بماند برو لعنت پایدار

حکایت ۲۳ مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ ست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

مثنوی

ناسزائی را که بینی بختیار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز — با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد — ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت ۲۴ یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی

طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوای نیست مگر زهرهٔ آدمیی که بچندین
صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسری را یافتند بران صورت که
حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و به نعمت بیکران خوشنود گردانیدند و قاضی
فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد
پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد و ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدن
است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی
داد سلطان مصالح خویش اندر هلاک من می بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمی بینم

بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد — هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر
از ریختن خون چنین طفلی بیگناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت
بی اندازه بخشید و گویند هم دران هفته صحت یافت **قطعه**

همچنان در فکر این بیتم که گفت — پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور — همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت ۲۱ یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند
و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین فعل
روا ندارند بنده سر پیش عمرولیث بر زمین نهاد و گفت **فرد**

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست — بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار
آیی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق

گشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند
همان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی
نیفگند گناه از من ست و قول حکیمان معتبر که گفته اند **قطعه**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن — چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ۲۵ ملک زوزن را خواجهٔ بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه
حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً ازو حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت
فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن
مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و به بقیتی در زندان بماند
آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف
قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه
بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت
بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید
در حال جوابی مختصر که اگر بملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد
یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده
با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند
و رسالت برخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولیکه

فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندان است
و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد. فرد

آن را که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را
خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مرین بنده را مکروهی رسد پس
بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند.

مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد

حکایت ۲۶. یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان می گفت که مرسوم فلان
را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران
بلهو و لعب مشغول و در اداء خدمت متهاون. صاحبدلی بشنید فریاد و خروش
از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی
همین مثال دارد. فرد

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

قطعه

مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ۲۷. ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگرانرا

وادے بطبع صاحبدلے بر وگذر کرد و گفت بیت

ماری تو که هر کرا به بینی بزنی　　یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش میرود با ما　　با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین　　تا دعاے بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روے از نصیحتش درهم کشید و برو التفات نکرد تا شبے آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بر وے بگذشت دیدش که با یاران همیگفت ندانم کاین آتش از کجا در سراے من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهاے ریش　　که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلے　　که آهے جهانے بهم بر کند

لطیفه - بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهاے فراوان و عمرهاے دراز　　که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما　　بدستهاے دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت ۲۸ - یکے در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعے کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکے از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یکے بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسے را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتے که بر من است از روے بزرگیست و حق تربیت و اگر نه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامے متسع ترتیب کردند و ارکان دولت

داعیان حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست
در آمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جا بر کندی استاد دانست که جوان
بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی پنهان داشته بود با وی
در آویخت پسر دفع آن ندانست بهم بر آمد استاد از زمینش بدو دست
بالای سر برده بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت
و نعمت دادن پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور
آوردی برمن دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود همه عمر
از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه برمن غالب آمد گفت از بهر
چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان
قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ
خویش جفا دید

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم   یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من   که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی
بروی بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت ست بدو
التفات نکرد و سلطان از انجا که سطوت سلطنت ست برنجید
و گفت این طائفهٔ خرقه پوشان امثال بهائم اند اهلیت و
آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین
بر تو گذر کرد و خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی

تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است | گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست | بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه یکی امروز کامران بینی | دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد | خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست | چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند | ننشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنایی بکن گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت

بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست | کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت ۳۱ - یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی قطعه

گر نه امید و بیم راحت و رنج | پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی | همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت ۳۲ - پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت — تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد — در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت ۳۲ - وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رائی همی زدند و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد و بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت ست که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر ست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند

مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب ست این — بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت ۳۳ - شیادی گیسو بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر درآمد چنان نمود که از حج مے آید و قصیده پیش ملک برد و دعوی کرد که من گفته ام نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را میشناسم و پدرش نصرانی بود در ملطیه بدانستند که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت **قطعه**

غریبی گرت ماست پیش آورد — دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو — جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست‌تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدلنوازی او را گسیل کنند.

حکایت ۳۴ - یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که فلان سرهنگ‌زاده مرا دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد نگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم **قطعه**

نه مرد است آن بنزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت ۳۵ - با طایفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تأخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطرم به رهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا **قطعه**

تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر | که ترا نیز کارها باشد

حکایت ۳۶ - دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته‌اند که نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن.

بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر ☆ به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد ☆ تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره بنانی بساز ☆ تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت ۲۷ کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم
که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ☆ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت ۲۸ گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که
مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگویی گفت
وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم پس چون بینم که رای شما
بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

مثنوی

چو کاری بی فضول من برآید ☆ مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاهست ☆ اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت ۲۹ هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن
طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس‌ترین بندگان
سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت و آورده اند که عقل و درایت
تا بجایی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم
باران سیل و باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن حکیم در وی نظر کرد

مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی　　ز نادان تنگ‌تر روزی نبودی
بنادانان چنان روزی رساند　　که دانایان دران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست　　جز بتایید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مانده و رنج　　ابله اندر خرابه یافت گنج
اوفتاده است در جهان بسیار　　بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی باوی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مر او را به سیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی - **فرد**

تو گویی تا قیامت زشت رویی　　بر او ختم است و بر یوسف نکویی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر　　کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله　　مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت تا بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق دراندازند یکی از وزرای نیک محضر آنجا بود روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را دران خطائی نیست که سایر بندگان بنوازش خداوندی متعودند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون از بهای

کنیزک بادی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است لیکن نشنیدی که حکما
گفته اند درین معنی **قطعه**

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید — تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان — عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم
گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید **قطعه**

هرگز او را بدوستی مپسند — که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال — نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی
که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نگشت گفت
بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان
باطل نکردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم۔

بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

این همه هیچ است چون می بگذرد — بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت پایدار

باب چهارم

در فواید خاموشی

حکایت ۱ - یکے از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند. **شعر**

وَاَخُو الْعَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ — اِلَّا وَیَلْمِزُهُ بِکَذَّابٍ اَشِرٍ

صاحب عداوت نمیگذرد بر نیکوکاری — مگر آنکه عیب میکند او را و میگوید که او دروغگوی متکبر است

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست — گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

بیت

نور گیتی فروز چشمهٔ هور — زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت ۲ - بازرگانے را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسے این سخن در میان نهی گفت اے پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فائدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکے نقصان مایه دوم شماتت همسایه **شعر**

مگوی اندوه خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان

حکایت ۳ - جوانے خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعے نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی بارے پدرش گفت اے پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمسارے برم. **قطعه**

آن شنیدی که صوفیی میکوفت — زیر نعلین خویش میخے چند

آستینش گرفت سرهنگے — که بیا نعل بر ستورم بند

فرد

نگفته ندارد کسے با تو کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی‌دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**

آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی   آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار   نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید   خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند موئی   همیدون سرکش و آزرم جوئی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند   اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت‌خوئی داد دشنام   تحمل کرد و گفت ای خوب‌فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی   که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی این است **نظم**

سخن گرچه دلبند و شیرین بود   سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس   که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند

نظم

سخن را سرست ای خردمند و بن ۔۔۔ میاور سخن در میانِ سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ۔۔۔ نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت - تنی چند از بندگانِ محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثالِ ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید **بیت** -

نه هر سخن که برآید بگوید اهلِ شناخت ۔۔۔ بسرِ شاه سرِ خویشتن نشاید باخت

حکایت ۹ - در عقدِ بیع سرائے متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصفِ این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبے ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ منی

قطعه

خانهٔ را که چون تو همسایه هست ۔۔۔ ده درم سیمِ کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود ۔۔۔ که پس از مرگِ تو هزار ارزد

حکایت ۱۰ - یکے از شعرا پیشِ امیرِ دزدان رفت و ثنائے بر و خواند فرمود تا جامه از وی بر کنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفائے وے افتادند خواست تا سنگے بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمان اند که سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیرِ دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت اے حکیم از من چیزے بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی۔ **مصرع**

رَضِیْنَا مِنْ نَوَالِکَ بِالرَّحِیْلِ
(راضی شدیم از بخشش تو برفتن)

بیت

امیدوار بود آدمی بخیرِ کسان ۔۔۔ مرا بخیرِ تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را بر وی رحمت آمد جامه باز فرمود و قبا پوستینی بران مزید کرد و درمی چند.

حکایت ۱۱ منجمی بخانه درآمد مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت درهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف بود گفت

شعر

تو بر اوج فلک چه دانی چیست   که ندانی که در سرایت کیست

حکایت ۱۲ خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات در شان اوست

شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس   له صوت یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی.

نظم

از صحبت دوستی برنجم   کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند   خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک   تا عیب مرا بمن نماید

فرد

هر آن کس که عیبش نگویند پیش   هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت ۱۳ - یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی باداء که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیمی اند که هریکی از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار ازان بقعه ام بیرون کردی که اینجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر از خنده بیهوش گشت و چیزی دیگر نفرمود و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند.

شعر

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ۱۴ - ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چیست گفت هیچ گفت پس چندین زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا که دیگر مخوان

بیت

گر تو قرآن برین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب هشتم
در آداب صحبت

حکمت ۱ مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

شعر

مکن ناز بر آن هیچکس که هیچ نکرد — که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت ۱۲ - موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحْسِنْ کَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْکَ نشنید و عاقبتش شنیدی - **قطعه**

احسان کن با خلق خدا چنانکه احسان کرد خدا با تو

آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت — سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از دنیا و عقبی — با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لِاَنَّ الْفَائِدَةَ اِلَیْکَ عَائِدَةٌ یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد **قطعه**

درخت کرم هر کجا بیخ کرد — گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کزو برخوری — بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر — ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی — منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت ۱۳ دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند — چارپایی برو کتابی چند

حکمت ۱۴ - علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن

شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند ۵ عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است یَهْدِیْ بِهٖ وَهُوَ لَا یَهْتَدِیْ

راه با آنکه بنمود بسبب او و او راه نیافت

بیت

بی فایده هر که عمر درباخت   چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ۸ ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه   در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل   گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت ۶ سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی   باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات   گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت ۷ رحم آوردن بر بدان ستم ست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور ست بر درویشان. فرد

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی   بدولت تو گنه می کند بانبازی

پند ۹ بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد شعر

معشوق هزار دوست را دل ندهی   ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند ۱۰ هر آن سری که داری با دوست در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

پند ۱۱ رازی که نهان خواهی باکس در میان منه و اگرچه دوست باشد که مر آن دوست

رانیز دوستان باشند و همچنین مسلسل. قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش / با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند / که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد

سخنی در نهان نباید گفت / کان سخن برملا نشاید گفت

حکمت ۱۲ - دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل بگذارد

قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت / کآتش چو بلند شد جهان سوخت
بگذار که زه کند کمان را / دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت ۱۳ - سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نباشی

قطعه

میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش / تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار / تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت ۱۴ - هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد. شعر

بشوی ای خردمند زان دوست دست / که با دشمنانت بود هم نشست

پند ۱۵ چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بے آزارتر برآید

شعر

با مردم سهل گوی دشوار مگوی — با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت ۱۶ تا کار بزر بر می آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف
(آخر حیله ها)

شعر

چو دست از همه حیلتے در گسست — حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت ۱۷ بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **بیت**

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن — مغزیست هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت ۱۸ هر که بد را بکشد خلق را از بلای وے برهاند و وے را از عذاب خدا

قطعه

پسندیدست بخشایش ولیکن — منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار — که این ظلمست بر فرزند آدم

حکمت ۱۹ نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست که بخلاف
آن کار کنی که عین صواب ست **مثنوی**

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن — که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر — ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بے وقت هیبت ببرد نه چندان
درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر **مثنوی**

درشتی و نرمی بهم در بهست — چو فاصد که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش — نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد — نه یکباره تن در مذلت دهد

مثنوی

جوانے با پدر گفت اے خردمند — مرا تعلیم کن پیرانہ یک پند
بگفتا نیک مردی کن نہ چندان — کہ گردد چیرہ گرگ تیز دندان

حکمت ۲۱ دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاہ بے حلم و زاہد بے علم **شعر**

بر سر ملک مباد آن ملک فرماندہ — کہ خدا را نبود بندہ فرمانبردار

پند ۲۲ پادشاہ را باید کہ تا حدے خشم بر دشمنان نراند کہ دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس انگہ زبانہ بخصم رسد یا نرسد **مثنوی**

نشاید بنی آدم خاکزاد — کہ در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی — نپندارم از خاکی از آتشی

قطعہ

در خاک بیلقان برسیدم بعابدے — گفتم مرا بتربیت از جہل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن اے فقیہ — یا ہرچہ خواندہ ہمہ در زیر خاک کن

حکمت ۲۳ بدخوے بدست دشمنے گرفتارست کہ ہر جا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت**

اگر ز دست جفا بر فلک رود بدخوے — ز دست خوے بد خویش در بلا باشد

حکمت ۲۴ چو بینی کہ در سپاہ دشمن تفرقہ افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشہ کن **قطعہ**

برو با دوستان آسودہ بنشین — چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی کہ باہم یک زبانند — کمان را زہ کن و بر بارہ بر سنگ

حکمت ۲۵ دشمن چو از ہمہ حیلتے فرو ماند سلسلہ دوستی بجنباند آنگہ بدوستی کارہا کند کہ ہیچ دشمن نتواند

پند۲۲ سر مار بر دست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی. فرد

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف — که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

حکمت۲۳ خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگرے بیارد.

فرد

بلبلا مژدهٔ بهار بیار — خبر بد به بوم شوم گذار

حکمت۲۴ پادشاه را بر خیانت کسے واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی و اگرنه در هلاک خود سعی میکنی. مثنوی

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن — که بینی که در کار گیرد سخن

کمال است در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

حکمت۲۵ هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحت گرے محتاج است.

پند۲۶ فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده

پند۲۷ احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمے فربه نماید.

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوے — که اندک مایه نفعے از تو دارد

اگر روزے مرادش بر نیاری — دو صد چندان عیوبت برشمارد

حکمت۳۲ متکلم را تا کسے عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد. بیت

مشو غره بر حسن گفتار خویش — بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت۳۳ همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال. نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند — چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بطیبه گفت مسلمان گر این قبالهٔ من — درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند — وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ۳۴ - ده آدمی بر سفرهٔ بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت بیت

رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد — نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت — مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز — بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند ۳۵ هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند شعر

بداختر تر از مردم آزار نیست — که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت ۳۶ هر چه زود بر آید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند — بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مردشت — لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد — آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید — وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی ازان بی‌قیمت است — لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

حکمت ۳۷ کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید

مثنوی

به چشم خویش دیدم در بیابان　　که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تگ فرو ماند　　شتربان همچنان آهسته می راند

پند ۳۸ نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه

چون نداری کمال فضل آن به　　که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند　　جوز بی مغز را سبکساری

ابیات

خری را ابلهی تعلیم میداد　　برو بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی　　درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار　　تو خاموشی بیاموز از بهائم

نظم

هر که تامل نکند در جواب　　بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش　　یا بنشین چون حیوانان خموش

پند ۳۹ هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است

فرد

چون در آید مه از تو در سخن　　گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت ۴۰ هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

ابیات

گر نشیند فرشته با دیو　　وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی　　نکند گرگ پوستین دوزی

پند ۴۱ مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بے اعتماد.

پند ۴۲ هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بے دل
طاعت نیاید و پوست بے مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادلت چست در معاملت
درست بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد   چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت ۴۳ اگر شبها همه شب قدر بودے شب قدر بے قدر بودے شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودے   پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودے

حکمت ۴۴ نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد
نه پوست قطعه

توان شناخت بیک روز در شمائل مرد   که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولے ز باطنش ایمن مباش و غره مشو   که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند ۴۵ هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری   راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی   تو که بازی بسر کنی با قوچ

حکمت ۴۶ پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست

بیت

جنگ و زورآوری مکن با مست   پیش سر پنجه در بغل نه دست

پند ۴۷ ضعیفے که با قوی دلاوری کند یار دشمن ست در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن   که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل میفگند   پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت ۴۸ هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد.

شعر

چون نیاید نصیحت در گوش　　اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت ۴۹ بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بس نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست　　که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت ۵۰ گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

پند ۵۱ حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس قطعه

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب　　شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت ۵۲ مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان　　ستمکاری بود بر گوسفندان

فرد

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی　　بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت ۵۳ هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ　　خیره رایی بود قیاس و درنگ

و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقی است توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهل است زنده بیجان کرد　　کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقل است صبر تیرانداز — که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت ۵۴ حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند. بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش — عندلیبی غراب هم قفسش

قطعه

گر هنرمند ز اوباش جفایی بیند — تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت ۵۵ خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند. مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت — که دانا را به بیشرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی — فرو ماند ز بانگ طبل غازی

جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت ویست. **مثنوی**

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود — پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر — گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت ۵۶ مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلندآواز و میان تهی. **قطعه**

عالم اندر میان جاهل را — مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست — مصحفی در کنشت زندیقان

پند ۵۷ دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیک دم بیازارند

بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای　　زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت ۵۸ عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز

شعر

در خرمی بر سرای ببند　　که بانگ زن از وی برآید بلند

پند ۵۹ رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون.

شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک　　که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت ۶۰ جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که بسپرد و بنهد.

پند ۶۱ هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است.

شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند　　بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

حکمت ۶۲ اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد شعر

قطرٌ علی قطرٍ اذا اتّفقت نهرٌ　　ونهرٌ الی نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ

قطره بر قطره و چون جمع شود جوی شود　　و جوی با جوی چو پیوست و چنینکه هم شود دریا گردد

اندک اندک بهم شود بسیار　　دانه دانه است غله در انبار

حکمت ۶۳ عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم شعر

چو با سفله گویی بلطف و خوشی　　فزون گرددش کبر و گردنکشی

حکمت ۶۴ معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد.

مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار   به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنابینائی از راه اوفتاد   وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدم ست و دنیا وجودے میان دو عدم دین بدنیا

فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند

آیه الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

ترجمه - آیا عهد نکردم قسم از شما ای فرزندان آدم اینکه نپرستید شیطان را

بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی   ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان

مثنوی

وامش مده آنکه بے نماز ست   گرچه دهنش ز فاقه باز ست

کو فرض خدا نمیگذارد   از قرض تو نیز غم ندارد

فرد

امروز دو مرده پیش گیر دهر کن   فردا گوید ترسے ازین جا برکن

حکمت هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند

نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان

را فراموش نکند

مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست   او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسے داند   که باحوال خویش درماند

قطعه

ایکه بر مرکب تازنده سواری هش دار   که خر خارکش سوخت در آب و گل ست

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه   کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

پند درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیش نهی قطعه

خری که بینی و بارے بگل در افتاده   بدل برو شفقت کن ولے مرو بسرش

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد   میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه   بکفر یا بشکایت برآید از دهنے

فرشته که وکیل ست بر خزائن باد   چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنے

پند اے طالب روزی بنشین که بخوری و اے مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی   برساند خدائے عز و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ   نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این یکی دلق موسے است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرح دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه

هر کرا جاه و دولت است بدان   خاطر آشفته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه   بسرائے دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بے گناه را دشمن میدارد قطعه

مردکے خشک مغز را دیدم   رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم اے خواجه گر تو بدبختی   مردم نیک بخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود | که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی | که او را چنان دشمنی اندر قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سوره مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار | بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل به چه ماند گفت به زنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بی مروت را گوی | باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بی مروت زن است و عابد با طمع راهزن **قطعه**

ای بناموس جامه کرده سپید | بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا | آستین خواه دراز و خواه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **قطعه**

پیش درویشان بود خونت مباح | گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن | یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن | یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خرده انبان خویش از آن بلذت تر بیت

سرکه از دسترنج خویش و تره | بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف راه صواب است و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن
و راه نادیده بیکاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی
بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل — که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن — دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هرچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت
سلطنت را زیان دارد **قطعه**

چو لقمان دید کاندر دست داود — همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست — که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هرکه با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد
تا بحدی که اگر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن

مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی — که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند — مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی — وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد
گردن از متابعتش برنپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا
بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت
مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند **قطعه**

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش — وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک

سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی　　که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت ۲ هرکه در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش شناسند

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب　　مگر آنگه کزو سوال کنند

گرچه بر حق بود فراخ سخن　　حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ۳ ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم که ازان احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هرکه سخن نسنجد از جوابش برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست　　باید که بگفتن دهن از هم نگشائی

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی　　به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت ۴ دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند

قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا

گفت یعقوب علیه السلام بلکه ساختند برای شما ذاتهای شما کاری را

قطعه

یکی را که عادت بود راستی　　خطائی رود درگذارند ازو

وگر نامور شد بقول دروغ　　دگر راست باور ندارند ازو

حکمت ۵ اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس قطعه

سگی را لقمه هرگز فراموش　　نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ

وگر عمری نوازی سفله را　　بکمتر چیز آید با تو در جنگ

حکمت ۶ از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید مثنوی

مکن رحم بر مرد بسیار خوار　　که بسیار خوارست و بسیار خواه

چو گاو ار همی بایدت فربهی   چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی۔

قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل   گه اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرّا و ضرّا حالتت اینست   ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد

بیت

وقت ست خوش آن را که بود ذکر تو مونس   ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را بنیکان دررساند

قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند   انبیا را چه جای معذرت ست

پرده از روی لطف گو بردار   کاشقیا را امید مغفرت ست

حکمت هرکه بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید
وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ

فرد

پند ست خطاب مهتران آنگه بند   چون پند دهند و نشنوی بند نهند

حکمت نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیش که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز   چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران   تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آن را که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آن را که کمند سعادت می برد چه کند که نرود

قطعه

شب تاریک دوستان خدای — می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست — تا نبخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست — وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آن را که تو رهبری کسش گم نکند — وان را که تو گم کنی کسش رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام

بیت

غمی کز پیش شادمانی بری — به از شادیی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار

كُلُّ إِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ

فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار — تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد

بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی — کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن

قطعه

دونان نخورند و گوش دارند — گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن — زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست / بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی / که در مانی بجور زورمندی

حکایت ۸۸ درویشی بمناجات در می گفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده

حکمت ۸۹ عاقل چو خلاف در میان آمد بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت برکنارست و اینجا حلاوت در میان

حکمت ۹۰ مقامر را سه شش می باید و لیکن سه یک بر می آید

بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان / و لیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت ۹۱ اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است

قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را / که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت ۹۲ بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند

شعر

آنکه حظ آفرید و روزی سخت / یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت ۹۳ نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش / چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس　　برین است بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمگاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند

قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد　　بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیب نفس　　بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی

شعر

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار　　ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

بیت

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست　　که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

فرد

جوانے سخت می باید که از شهوت بپرهیزد　　که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

حکمت حکیمی را پرسیدند که درختان را که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد گوی درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین هست بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است و این است صفت آزادگان۔

قطعه

بانچه میگذرد دل منه که دجله بسی　　پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم   ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکے آن که داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد۔

قطعہ

کس نہ بیند بخیل فاضل را   کہ نہ در عیب گفتنش کوشد
ورکریمے دو صد گنہ دارد   کرمش عیبہا فرو پوشد

بوستان

حمد

بنام جہاندار جاں آفریں | حکیم سخن بر زباں آفریں
خداوند بخشندہ دستگیر | کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزے کہ ہر کز درش سر بتافت | بہر در کہ شد ہیچ عزت نیافت
سر پادشاہان گردن فراز | بدرگاہ او بر زمین نیاز
نہ گردن کشاں را بگیرد بفور | نہ عذر آوراں را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسے | پدر بیگماں خشم گیرد بسے
وگر خویش راضی نباشد ز خویش | چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بندہ چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقاں نباشد شفیق | بفرسنگ بگریزد از وے رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری | شود شاہ لشکر کش از وے بری
ولیکن خداوند بالا و پست | بعصیاں در رزق بر کس نبست

دو کونش یکے قطرہ در بحر علم	گنہ بیند و پردہ پوشد بحلم
ادیم زمیں سفرۂ عام اوست	چہ دشمن بریں خوانِ یغما چہ دوست
اگر بر جفا پیشہ بشتافتے	کہ از دست قہرش امان یافتے
بری ذاتش از تہمتِ ضد و جنس	غنی ملکش از طاعتِ جن و انس
پرستار امرش ہمہ چیز و کس	بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چناں پہن خوانِ کرم گسترد	کہ سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیفِ کرم گسترِ کارساز	کہ دارائے خلقست و دانائے راز
مرا ورا رسد کبریا و منی	کہ ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکے را بسر برنہد تاج بخت	یکے را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاہِ سعادت یکے بر سرش	گلیمِ شقاوت یکے در برش
گلستاں کند آتشے بر خلیل	گروہے بآتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسانِ اوست	ور اینست توقیع فرمانِ اوست
پسِ پردہ بیند عملہائے بد	ہمو پردہ پوشد بآلائے خود
بتہدید گر برکشد تیغِ حکم	بمانند کروبیاں صم و بکم
وگر در دہد یک صلائے کرم	عزازیل گوید نصیبے برم
بدرگاہِ لطف و بزرگیش بر	بزرگاں نہادہ بزرگی ز سر
فروماندگاں را برحمت قریب	تضرع کناں را بدعوت مجیب
بر احوالِ نابودہ علمش بصیر	باسرارِ ناگفتہ لطفش خبیر
بقدرت نگہدار بالا و شیب	خداوندِ دیوانِ روزِ حسیب
نہ مستغنی از طاعتش پشتِ کس	نہ بر حرفِ او جائے انگشتِ کس
ز مشرق بمغرب مہ و آفتاب	رواں کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تپش لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری — که کرد است بر آب صورت گری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افگند قطرهٔ سوی یم — ز صلب آورد نطفهٔ در شکم
بر او علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور — و گر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد — وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الٰهیتش — فرومانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار — که پیدا نه شد تختهٔ بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم — که حیرت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط — قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید — نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند — بلا احصی از تگ فرومانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت — ببندند بروی در باز گشت
کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است — وگر دیده ها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد — وگر برد ره باز بیرون نبرد
بترسد خردمند زین بحر خون — کزو کس نبردست کشتی بیرون
اگر طالبی کین زمین طے کنی — نخست اسپ باز آمدن پے کنی
تأمل در آئینۂ دل کنی — صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوی از عشق مستت کند — طلبگار عہد الستت کند
بپای طلب رہ بدانجا بری — وز انجا ببال محبت پری
بدرد یقین پردہای خیال — نماند سراپردہ الا جلال
دگر مرکب عقل را پویہ نیست — عنانش بگیرد تحیر کہ بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت — گم آں شد کہ دنبال راعی نرفت
کسانیکہ زین راہ برگشتہ اند — برفتند و بسیار سرگشتہ اند
خلاف پیمبر کسے رہ گزید — کہ ہرگز بمنزل نخواہد رسید

مپندار سعدی کہ راہ صفا
تواں رفت جز بر پئے مصطفی

باب اوّل

در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی / توانای درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست کردار من / مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس — وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز — اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار — که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول زان حال بر من نشست — که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت — که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو خسرو بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو از طریقت متاب — بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش   وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ٔ بایدت مستقیم   ره پارسایان امیدست و بیم
گزند کسانش نیاید پسند   که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست   دران کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر   وگر یکسواره سر خویش گیر
فراخی دران مرز و کشور مخواه   که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس   ازان کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب   که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور   بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت   که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش   که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی   کزو نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت   درآندم که چشمش ز دیدن نهفت
بران باش تا هرچه نیت کنی   نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای   که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر   کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود   بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن   نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت   بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره ورتر در آفاق کیست · که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش · ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند · همان به که نامت به نیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار · که معمار ملک است پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق · که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست · که از دست شان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی · چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن · که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظالم دوست · که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید · نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر · چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان · چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست · در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند · چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول · نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند · که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب · کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست · که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز · وز آسیب شان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوایی تباه / بنشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل / اگر من نماندم تو باقی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پرفتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نرانی رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز درساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
بیفشان و بشمار و عاقل نشین / که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم	نباید فرستاد یک جا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار	یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم	رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه	چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار	به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل	بیفتد نبرد طناب امل
بفرمانبران بر شه دادگر	پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک	گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر	وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست	چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش	چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش	همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
نیامد کسی اندر جهان کو بماند	مگر آنکزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای	پل و خانی و خوان و مهمان سرای
هر آنکو نماند پسش یادگار	درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند	نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود در جهان	مکن نام نیک بزرگان نهان
همین کام و ناز و طرب داشتند	بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان	یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس	وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه	چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکارے اندر پناه ‌‌ ‌‌ نہ شرط است کشتن باوّل گناه
چو بارے بگفتند و نشنید پند ‌‌ ‌‌ دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار ‌‌ ‌‌ درختِ خبیث ست بیخش برار
چو خشم آیدت بر گناهِ کسے ‌‌ ‌‌ تامّل کنش در عقوبت بسے
کہ سہل ست لعلِ بدخشاں شکست ‌‌ ‌‌ شکستہ نشاید دگر بار بست

گفتار

نہ بر حکمِ شرع آب خوردن خطاست ‌‌ ‌‌ وگر خوں بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دہد بر ہلاک ‌‌ ‌‌ الّا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کساں ‌‌ ‌‌ بر ایشاں ببخشائے و راحت رساں
گنہ بود مردِ ستمگارہ را ‌‌ ‌‌ چہ تاوان زن و طفلِ بیچارہ را
تنت زورمند ست و لشکر گراں ‌‌ ‌‌ ولیکن در اقلیمِ دشمن مراں
کہ وے بر حصارے گریزد بلند ‌‌ ‌‌ رسد کشورِ بے گنہ را گزند
نظر کن در احوالِ زندانیاں ‌‌ ‌‌ کہ ممکن بود بے گنہ در میاں
چو بازارگاں در دیارت بمرد ‌‌ ‌‌ بمالش خساست بود دست برد
کزاں پس کہ بر وے بگریند زار ‌‌ ‌‌ بہم باز گویند خویش و تبار
کہ مسکیں در اقلیمِ غربت بمرد ‌‌ ‌‌ متاعے کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش ازاں طفلکِ بے پدر ‌‌ ‌‌ وز آہِ دلِ دردمندش حذر
بسا نامِ نیکوے پنجاہ سال ‌‌ ‌‌ کہ یک نامِ زشتش کند پایمال
پسندیدہ کارانِ جاوید نام ‌‌ ‌‌ تطاول نکردند بر مالِ عام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست ‌‌ ‌‌ چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز / قبائی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حله در تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد / ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه اقبال بینی در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی در آید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار / به پیکار خون از مسامی مبار

بمردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت   بسرچشمهٔ بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند   برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور   ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس   مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت   به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار   ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش   شهنشه برآورد تیر از کیش
بصحرا در از دشمنان داری باک   که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بدل خروش   که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم   بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای   بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش   وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت   نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست   که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست   که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌   ز خیل و چراگاه پرسیده‌
کنونت بمهر آمدم پیش باز   نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار — که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بان را عقل است و رای — تو هم گلهٔ خویش داری بپای
دران دار ملک از خلل غم بود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه — بکیوان برت کلهٔ خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش — اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست — که هر جور کو می‌کند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید — که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی — طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن‌کشی در عراق — که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار — پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند — که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه — براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز — غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه دادخواست

S. Fazl Ahmad
Student of P.S.L.C
Islamia High
School Etawa.

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری — فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز — دُری بود در روشنائی چو روز
قضا را در آمد یکی خشک سال — که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد
بریدند بروی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع — بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران — بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر — نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر یاز — بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست — اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش — که در مجلسی میسرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسبی ای فتنهٔ روزگار | بیاور می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت | مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس | نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک مرحوم تکله بن زنگی رحمه الله تعالی

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی | که عمرم بسر رفت بی‌حاصلی
چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم ۔ بر نیکمردے ز اہل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند ۔ جز این قلعه و شهر با من نماند
بسے جہد کردم که فرزند من ۔ پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت ۔ سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم ۔ که از غم بفرسود جان و تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست ۔ برین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور ۔ که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس ست ۔ چو رفتی جهان جاے دیگر کس ست
اگر هوشمند ست و گر بے خرد ۔ غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن ۔ گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن پر خرد ۔ که بعد از تو باشد غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز ۔ باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم ۔ که کردند بر زیردستان ستم
که در تخت و ملکش نیامد زوال ۔ نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست ۔ که گیتی همین جاے جاوید نیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال ۔ پس از وے بچندین شود پایمال
وزان کس که خیرے بماند روان ۔ دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند ۔ توان گفت با اہل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری ۔ گر امید داری که کامرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار — بپوشد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست — تنوری چنین گرم و نان در نبست
بدانی گه غله برداشتن — که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدادوست نامی در اقصای شام — گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای — بگنج قناعت فرورفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش — که در می نیامد بدر از سرش
تمنا کند عارف پاکباز — بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده — بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کین پیر هشیار بود — یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی — بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش — ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند زان ظلم و عار — ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش — پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائیکه گردد دراز — نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه — خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی ست — ترا دشمنی با من از بهر چیست

نگفتم که سالار کشور نیم ... بصورت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی ... چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار ... بر آشفت و گفت ای ملک هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست ... ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی ... نه پندارمت دوستدار منی
گرفتند همین دوستی با منت ... مگر آنکه دارد چنین دشمنت
خدا دوست را گر بدرّند پوست ... نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل ... که شهری بخسپند ازو تنگدل
الا گر هنر داری و عقل و هوش ... بفضل و کرم در میان بند و کوش

گفتار

بها زور مندی مکن بر کهان ... که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ ... که گر دست یابد بر آید به پیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای ... که عاجز شوی گر در آئی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج ... خزینه تهی به که مردم برنج
مپنداز در پای کار کسی ... که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی ... که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت بر آر از ستیزنده شور ... که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند ... که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت ... چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش ... نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی　　چو افتاده بینی چرا بایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت　　که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حالِ توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق　　که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل　　که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم　　نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی　　اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت　　قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ　　ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی　　ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود　　خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی　　چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست　　چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نه بینی که سختی بغایت رسید　　مشقت بحدِ نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان　　نه بر می رود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست　　کشد زهر جائیکه تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک　　ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه　　نگه کردنِ عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق　　نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد　　غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهم که بیند تندرست ریش ‌ ‌ ‌ نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمدالله ار چه پریشی ایمنم ‌ ‌ ‌ چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست ‌ ‌ ‌ که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد ‌ ‌ ‌ بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان برش دوستان ‌ ‌ ‌ کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت ‌ ‌ ‌ شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود ‌ ‌ ‌ که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش ای بوالهوس ‌ ‌ ‌ ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار ‌ ‌ ‌ وگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ ‌ ‌ ‌ چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد ‌ ‌ ‌ چو بیند که درویش خون می‌خورد
مگو تندرست است رنجوردار ‌ ‌ ‌ که می‌پیچد از غصه رنجوروار
تنک دل چو یاران بمنزل رسند ‌ ‌ ‌ نخسپد که واماندگان در پسند
دل پادشاهان شود بارکش ‌ ‌ ‌ چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است ‌ ‌ ‌ ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسندست اگر بشنوی ‌ ‌ ‌ اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم ‌ ‌ ‌ که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند　　نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت　　جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر　　که در سایه عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای　　دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران شود عالمی　　کند ملک در پنجه ظالمی
سگالند از و نیکمردان حذر　　که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی از و دان و منت شناس　　که زائل شود نعمت ناسپاس
نه خود خوانده‌ای در کتاب مجید　　که در شکر نعمت بود بر مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال　　بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشائی کنی　　پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش　　چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله　　که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو　　شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بداندیشه کرد　　که با زیردستان جفا پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست　　نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر　　برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن　　نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت　　طلبگار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد　　بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بپیچد گر سر کشند | به پیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل | وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش | گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزائن تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلائق بهنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودکی نامجوی | پسندیده سپهی بود فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتائید ملک از سران | نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود | حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی | پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگاناں خبر / کہ ظلم ست در بوم آں بے ہنر
بریدند ازانجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا در کہ جوید چو پیماں گسیخت / خراج از کہ خواہد چو دہقاں گریخت
چہ نیکی طمع دارد آں بے صفا / کہ باشد دعاے بدش در قفا
چو بختش نگوں بود در کاف کن / نکرد انچہ نیکانش گفتند کن
چہ گفتند نیکاں براں نیکمرد / تو بر خور کہ بیداد گر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست / کہ در عدل بود انچہ در ظلم جست
ازیں رسم بد ماند ازاں نام نیک / بداں را نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکے بر سر شاخ و بن می برید / خداوند بستاں نگہ کرد و دید
بگفتا گر ایں مرد بد می کند / نہ با من کہ با نفس خود می کند
نصیحت بجا ست اگر بشنوی / ضعیفاں میفگن بکتف قوی
کہ فردا بداور برد خسروے / گدائی کہ پیشت نیرزد جوے
چو خواہی کہ فردا بوے مہتری / مکن دشمن خویشتن کہتری
کہ چوں بگذرد بر تو ایں سلطنت / بگیرد بقہر آں گدا دامنت
مکن پنجہ از ناتواناں بدار / کہ گر بفگنندت شوی شرمسار
کہ زشت ست در چشم آزادگاں / بیفتادن از دست افتادگاں
بزرگان روشندل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان کج مرو | وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست | که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند | حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد | ملک هم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود | بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج | چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست | وگر تنگدستی بزندان درست

در آندم کاجل بر سر هر دو تاخت | نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله | سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | گرفتم بباز و دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم در سر شر رود	چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست	چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی	که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را	که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است	که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد	نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب	کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو	پیاده برد زو به رفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت	کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش	که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

بزرگی بچاهی در افتاده بود	که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید	بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی به فریاد کس	که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی	ببین لاجرم بر که برداشتی
نه بر جان ریشت نهد مرهمی	که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه	بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام	یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق	دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار | چو تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را | بپرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب ماند سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار | بکن دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی بدو تکیه دارند و پشت | روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی | که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش | که روزی نبینی بدت خیر پیش
نخفت ست مظلوم از آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی | بر آرد ز سوز جگر یاربی
بسو نا اینچنان بر روی افشاند دست | که حجاج را دست غیبت به بست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید
مده پرده کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیرمردان درشت | چو با کودکان برنیایی بمشت
شنیدم که نشنید و خونش بریخت | ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت | بخواب اندرون دید درویش و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند | عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را | نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر | که یک روز افتد بزرگی بسر
نمی‌ترسی ای گرگ ناقص خرد | که روزی پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود | دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران | نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخ است دفع مرض

حکایت در همین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد | که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام آوریست | چو ضعف آمد از بیذقی کمتریست
ندیمی زمین ملک بوسه داد | که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمیست | که از پارسایان چنو کم کسیست
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم | بخوانند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت | به تندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر | ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند | اسیران مظلوم در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت | چه رنجم حق است اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | به داور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بمان امان . پناه
ولی همچنان بر دعا داشت دست | که رنجور افتاده بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینه و گوهرش — فشانند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت — از آنجمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر — مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای — که یکبار دیگر بلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست ست — نه هر بار افتاده برخاست ست

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود — که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند — نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز — چو خور زرد شد پس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال — بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدند میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد جهان از پی خویشتن گرد کرد
بدین کوشش تا با تو ماند مقیم که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جانگداز یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا می نماید بدست که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقائق شناسی جهاندیده هنرمندی آفاق گردیده
قزل گفت چندان که گردیده چنین جای محکم کجا دیده
بخندید کین قلعه خرم ست ولیکن نپندارمش محکم ست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس ست
که هر مدتی جای دیگر کس ست

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت / تراچون میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاج و گاه / نه جای نشستن نه آماجگاه
چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

بزرگی جفاپیشه در حد غور / گرفتی خر روستائی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست　　کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که بارے بعزم شکار　　برون رفت بیدادگر شهریار
پیاپے بدنبال صیدے براند　　شبش در گرفت از حشم دور ماند
به تنها ندانست روے و رہے　　بینداخت ناکام شب در دہے
خرے دید پابستهٔ کارگر　　ناتوان ز زور آور و بار بر
یکے مرد گرد استخوانے بدست　　چنان میزدش کاستخوان می‌شکست
شهنشه برآشفت و گفت اے جوان　　ز صد رفت جورت برین بیزبان
چو زور آورے خودنمائی مکن　　بر افتاده زور آزمائی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول　　یکے بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده نگرفتم این کار پیش　　برو چون ندانی پس کار خویش
بناکس که پیش تو منظور نیست　　چو وابینی از مصلحت دور نیست
ملک را درشت آمد از وے خطاب　　بگفتا بیا تا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانهٔ　　نه مستی همانا که دیوانهٔ
بخندید دهقان که نادان خموش　　مگر حال حضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواند کس او را نه مست　　چو کشتی ناتوانان شکست
جهان جو بگفت اے ستمگار مرد　　چه دانی که حضر آن بلے چه کرد
دران بحر مردے جفا پیشه بود　　که دلها ازو بحر اندیشه بود
خدا از کردار او پر خروش　　جهانے ز دستش چو دریا بجوش
پس آنرا ز بهر مصالح شکست　　که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در حرز تست　　ازان به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر　　که این حق بدست منست اے امیر

نه از جهل می‌بشکنم پای خر	که از جور سلطان بیدادگر
خر این جا بماند لنگ و تیمارکش	از آن به که پیش ملک بارکش
تو آن را نگویی که کشتی گرفت	که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند	که شنعت برو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد	نه بر زیردستان درویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننگ	بگیرد گریبان درویش بچنگ
نهد بار او زار بر گردنش	نیارد رسد از نقار برکردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد	در آن روز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی بد اختر کسست	که در راحتش رنج دیگر کسست
همین بهره ورزش تنعم بود	که شادیش در رنج مردم بود
اگر بر نخیزد به آن مرده دل	که خسپند از و مردم آزرده دل
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت	ببست اسپ و سر بر نمد زین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد	ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد	پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بتگ تاختند	سحرگه پی اسپ بشناختند
بدان عرصه بر اسپ دیدند شاه	پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین	چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند	بخوردند و مجلس بیاراستند
ز دهقان دوشینه یاد آمدش	چو شور طرب در نهاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت	بخواری فگندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز	ندانست بیچاره روی گریز

شمرد آندم از زندگی آخرش   بگفت آنچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود   قلم را زبانش روان‌تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت   بناباکی او تیر ترکش بریخت

سر از ناامیدی برآورد و گفت   شب گور در روده محالست خفت

ز نامهربانی که در دور تست   همه عالم آوازهٔ جور تست

نه من کردم از دست جورت نفیر   که خلقی ز خلقی بیکی گشته گیر

عجب گر ز منت بدل آمد درشت   بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر خشت آید نکوهش ز من   بانصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتن ست   نه بیچارهٔ بیگنه کشتن ست

چو بیداد کردی توقع مدار   که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپد ستمدیدگان   نخفته ز دستت ستمبارگان

بدان کی ستوده شود پادشاه   که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن   پس چرخه نفرین کنان پیرزن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش   ز مستی غفلت آمد بهوشش

در آن روز که طالع نمودش بهی   مر او را ببخشید فرماندهی

بیاموزی از عاقلان عقل و خوی   نه چندانکه از جاهل عیب‌جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست   هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند   ملامت کنان دوستدار تواند

ترشروی بهتر کند سرزنش   که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست   وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه / که زورآزمایست بازوی جاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست / ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد در آن حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگوای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست / غم و خرمی پیش درویش نیست
نگر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج / مرا گر عیالست و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم / بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل بر این دولت پنج روز / تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر سر برآید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بینوایی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیک روزی بود خاتمت

Imal s.d.c

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت — که روزی محالست خوردن به مشت
مدام از پریشانی روزگار — دلش حسرت آلود و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق — فرو رفتی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی — که کس دید بازین صعب تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می نه بیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و گربه را پوستین
دریغ از فلک شیوهٔ ساختی — که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی — ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت — عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته — گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز — که ای خواجه با بی مرادی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل — شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار — که بیما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد — غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بیرای و تدبیر و هش — بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده‌ٔ بار بر سر برد — وگر سر به اوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود — به مرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک — جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت — بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم — که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی دُر افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری — که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از و در بلا — به شب دست پاکان از و بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران — منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت گفتم ای خسرو نیک رای — توان گفت حق پیش مرد خدای
به مرد نادان نریزم علوم — که ضایع کنم تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندم — برنجد به جان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق رویست — دل مرد حق گوی از اینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان — بتنگ آید که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را فضل و منت و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست — بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز — که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و نوش — چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم در آید ببند — که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست — پس او را مراعات چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد　　نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ　　به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست　　حلال است بردن به شمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ　　وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار　　ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب　　نخواهد بمحشر ز تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست　　که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی　　فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن درآمد بعجز از درت　　بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن　　ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن برمگرد　　که کار آزموده بود سالخورد
درآرند بنیاد رویین ز پای　　جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر　　چه دانی کز آنان که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد　　به تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری به رفتن بکوش　　وگر در میانی لباس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست　　چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین　　چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها　　حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یکروزه راند　　سرپنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن　　که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفگن علم　　که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران   نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ   بگیرند گردت به زوبین و تیغ
به دنبال غارت نراند سپاه   که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار   به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود   بباید به مقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک   ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار   که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس   نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ   چرا دل نهد روز هیجا به مرگ
نواحی ملک از کف بدسگال   به لشکر نگهدار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست چیر   چو لشکر دل آسوده باشد و سیر
بهای سر خویشتن می‌خورد   نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ   دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار   چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست   هژبران به ناورد شیران فرست
به رای جهان‌دیدگان کار کن   که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن   حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افگن و شیرگیر ‌ ‌ ‌ ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد ‌ ‌ ‌ که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایسته و بخت ور ‌ ‌ ‌ ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته ‌ ‌ ‌ مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی ‌ ‌ ‌ که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ ‌ ‌ ‌ ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار ‌ ‌ ‌ نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخچیر و آماج و گوی ‌ ‌ ‌ دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز ‌ ‌ ‌ برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین ‌ ‌ ‌ بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت ‌ ‌ ‌ بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن ‌ ‌ ‌ که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش ‌ ‌ ‌ چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز ‌ ‌ ‌ مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت ‌ ‌ ‌ نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار ‌ ‌ ‌ که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان ‌ ‌ ‌ بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر ‌ ‌ ‌ برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار ‌ ‌ ‌ هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کهتر نواز / یکی اهل بازو دوم اهل راز
ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلمزن نگه دار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست / که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس / در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مرد اوژنان / که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگهست / یزک سد رویین لشکرگهست

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار

اگر مفسدی پیش گیرد ستیز　　بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش　　که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف　　تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند　　برآساید اندر میان گوسپند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل　　تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی　　نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرگشایان مغفر شکاف　　نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی　　که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ　　بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری　　بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی این بندی ریش را　　نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بتندی کند　　که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر　　که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری　　چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری　　از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار　　ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد درونش به کین تو ریش　　چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین　　که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد　　که مر دوستان را به دشمن شمرد

نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر　　که بیند همه خلق را کیسه بُر

سپاهی که عاصی شود در امیر　　ورا تا توانی به خدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس　　ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار　　نگهبان پنهان برو برگمار

نوآموز را ریسمان کن دراز　　نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار　　بگیری به زندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد　　ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن دیار　　رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار　　برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند　　در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر در است　　که انباز دشمن بشهر اندر است

بتدبیر جنگ بداندیش کوش　　مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی　　که جاسوس هم کاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت　　در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد　　چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست　　بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری　　که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی　　چه حاجت به تندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه	برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار	ز بازوی مردی به آید بکار
هر انکه استعانت بدرویش برد	اگر با فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای	که معنی ز صورت بماند بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود	بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل	که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش	بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل	پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست	که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن	که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد	که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من	نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست	که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش	که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب	مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر	که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر	که باری دل خسته باشی مگر

فرو ماندگان را درون شاد کن — ز روز فرو ماندگی یاد کن

نخواهنده‌ای بر در دیگران — بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن — غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت — بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد — وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک — بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایهٔ خود برفت از سرش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نکوکاری

کسے دید در خواب صدر خجند — که خارے ز پاے یتیمے بکند

همیگفت و در روضها می‌چمید — کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است — نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری به دست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل — نیامد به مهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه — مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید — بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید — سر و مویش از برف پیری سپید
به دلداریش مرحبائی بگفت — به رسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن به نان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل — به عزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی به دست — که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال — که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری برانندش چو بیگانه دید ‌ ‌ ‌ ‌ که منکر بود پیش پاکان پلید
سروشش آمد از کردگار جلیل ‌ ‌ ‌ ‌ بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد ساله روزی و جان ‌ ‌ ‌ ‌ ترا نفرت آمد از و یکزمان
گر او می برد پیش آتش سجود ‌ ‌ ‌ ‌ تو با پس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن ‌ ‌ ‌ ‌ که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان ‌ ‌ ‌ ‌ که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد ‌ ‌ ‌ ‌ که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد ‌ ‌ ‌ ‌ از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زبان دانی آمد بصاحبدلی ‌ ‌ ‌ ‌ که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست ‌ ‌ ‌ ‌ که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من ‌ ‌ ‌ ‌ همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش ‌ ‌ ‌ ‌ درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد ‌ ‌ ‌ ‌ جز آن ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف ‌ ‌ ‌ ‌ نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد ‌ ‌ ‌ ‌ که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم ‌ ‌ ‌ ‌ از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ درستی دو در آستینش نهاد

از افتاده در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو خور تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / بر او گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسپ و فرزین نهد
بر آشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرو بیش نگهداشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگهداشتم آبروی / ز دست چنان گربزیاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار ازو یادگار / خلف برد صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست ازو بر گرفت
ز درویش خالی نماندی برش / مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای بادست / بیک ره پریشان مکن هر چه هست
بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجهٔ دیو بر تافتن
ز دست تهی بر نیاید امید | بزر بر کنی چشم دیو سفید
اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست در خوبرویان مپیچ | که بی هیچ مردم نیرزد به هیچ
وگر هیچ داری بکف بر نهی | کنون وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند و ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو ساعی خبر این حکایت بگفت | ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراگنده دل گشت از آن عیبگوی | برآشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهیست که پیرامن است | پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بخست نگه داشتند | بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای | فرومایه ماند بحسرت بجای
بدنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت بری

حکایت اندر رسانیدن و احسان کردن بهمسایگان

بزارید وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان ز بقال کوی
بیازار گندم فروشان گرای | که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس | بیکهفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر | چو استاده‌ٔ دست افتاده گیر
ببخشای کانانکه مرد حق‌اند | خریدار دکان بیرونق‌اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست | کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد | که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده | که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن ‌ ‌ ‌ ‌ که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند ‌ ‌ ‌ ‌ که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد ‌ ‌ ‌ ‌ که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش ‌ ‌ ‌ ‌ همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست ‌ ‌ ‌ ‌ که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیری برآید ز دست ‌ ‌ ‌ ‌ به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت ‌ ‌ ‌ ‌ که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری ‌ ‌ ‌ ‌ ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت‌نشین ‌ ‌ ‌ ‌ بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفاییست در آب و آیینه نیز ‌ ‌ ‌ ‌ ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود ‌ ‌ ‌ ‌ کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد ‌ ‌ ‌ ‌ جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد ‌ ‌ ‌ ‌ مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار ‌ ‌ ‌ ‌ نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم ‌ ‌ ‌ ‌ تنک مایه بود، ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت ‌ ‌ ‌ ‌ که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندین درم — که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد — که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش — وگر میگریزد ضمان بر منش
وز انجا بزندان درآمد که خیز — وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس — قرارش نبود اندر و یک نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد — نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را — که حاصل کنی سیم یا مرد را
چو بیچارگان راه زندان گرفت — که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند — نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت — برو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که هان ای مبارک نفس — نخوردم بحیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانش پسند — من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل — به از عالمی زنده و مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک — تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن / کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد / کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن بر آن کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی / چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نه چندانکه دیناری از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر / که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر مرد درویش عام
نصیحت شنو مردم نیکبین / نباشد در و هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می‌کند / که بر خوشه‌چین سر گران می‌کند
نترسد که نعمت بمسکین دهد / وز آن بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تند خوئی خداوند مال

نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ برو زد به سر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش‌روی باری چراست مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک مشعبدصفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد توانگر دل و دست و روشن‌نهاد
بدیدار مسکین آشفته‌حال چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب‌نظر بنده را که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای
چو نزدیک آمد بر خواجه باز عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده‌خوی که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت بر احوال این پیر شوریده‌بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندروی است بازارگان که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من | فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو | اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید | که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت | بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش | پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار | که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد | که رحمت بران تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشید بر حال پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست | توانا تر از تو هم آخر کسیست

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کادمی زاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند　　که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود　　نیاید دگر خبث از او در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک　　نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ　　نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست　　بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان　　بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند　　که می آرد اندر پیت گوسپند

سبک طوق و زنجیر از و باز کرد　　چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان میدوید　　که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای　　مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد با منش　　که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان　　نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد　　که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بران مرد کندست دندان یوز　　که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای　　فرو ماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر میبرد　　بدین دست و پا از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ　　که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد	بماند آنچه روباه از و سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد	که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد	شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور	که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب	که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست	چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش	ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل	مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر	چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیران کرا گردن فربه است	گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن	نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش	که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان	مخنث خورد دسترنج کسان
برو دست گیر ای نصیحت پذیر	نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است	که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست	که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای	که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم	شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرانورد	برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست | بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت | ولے بے مروت چو بے بر درخت
بخلق و لطف گرم رو مرد بود | ولے دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع | ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد | همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکے بد که شیرین و خوش طبع بود | که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده | که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من | مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند | نه شب زنده داران دل مرده اند
همی دیدم از پاسبان تتار | دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست | مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسے باشد اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست | دم بیقدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وے

شنیدم در ایام حاتم که بود | بخیل اندرش بادپایے چو دود
صبا سرعتے رعد بانگ ادهمے | که بر برق پیشی گرفتے همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکے سیل رفتار هامون نورد | که باد از پیش باز ماندے چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم | ثناهاے حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست	چو اسپش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب	که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه	که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد	بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که دروی شکوه مهیست	وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسول هنرمند عالم بطی	روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو	صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود	برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسپی بکشت	بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر	بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست	ز حسرت بدندان همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام	چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب	برای شما دوش کردم کباب
که دانستم از دست باران و سیل	نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود	جز این اسپ در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش	که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش	دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسپ	طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی	هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو	ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه
یمن حاتم را به آزادمردی

ندانم که گفت این حکایت به من / که بوده ست فرمانده ای در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از او در سرش
که چند از مقالات آن باد سنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را به خون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت / به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشش باز آمدش / کز او بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان / بر خویشش برد آن شب مهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد ایدر مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم به جان
به من دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمردی و پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده نامست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید — گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد
به خاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو فرمانبران دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم — نه مردم که پیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر — چرا سر نبستی به فتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاه با داد و هش — ازین در ثنای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی — هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — به مردانگی فوق خود دیدمش
سرم بار لطفش دوتا کرد و پشت — به شمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم — که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول   نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر   گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین   که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم   بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم   که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای   گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ   که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن   مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند   بتنها و یارانم اندر کمند
همیگفت گریان باخوان طی   بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا   که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد   طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر   که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت اینچه تدبیر بود   همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی   بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او درخور حاجت خویش خواست   جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم به آزاد مردی دگر | ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آن که دست نوال | نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد | به سعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم | ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی فرّ وی | نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب | ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست | ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست | وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندان که جهدت بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود | ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل | فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست
قضا شاه کشور یکی تاجوی | به نخچیرگه بد به چوگان و گوی
شنید آن سخنهای دور از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد سالار اقلیم و دید | که بیچاره ناجای شنید
ملک شرمگین در حشم بنگریست | که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن | که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش
عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند و بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بگفتا چه در تابت آورد خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
جفاهای کان شخص آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن
یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید
بمنزل در آورد و خوان برکشید

برآسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چند چکید
سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که بی دیده دیده بر کرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل
که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکرد این شمع گیتی فروز
بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دل‌اند | همانا کزین توتیا غافل‌اند
چو برگشته دولت ملامت شنید | سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد | مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز | فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقے تا برسند باهل دلے

الا گر طلبکار اهل دلی | ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بدراج و کبک و حمام | که یکروزت افتد همای بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی | امید است ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف | ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت | بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست | هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
شتابند بجان طالب هر کس‌اند | که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها | خورند از برای گلی خارها

حکایت هم درین معنی

ز تاج ملک زادهٔ در مناخ | شبی لعل افتاده در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ　　چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها گوش دار ای پسر　　که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ　　همان جای تاریک لعل است و سنگ
بغیرت بکش بار هر جاهلی　　که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوش است　　نبینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار　　که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی　　مراعات صد کن برای یکی
گر از خاک پایان شوریده سر　　حقیر و فقیرند اندر نظر
تو هرگز ببین شان بچشم پسند　　که ایشان پسندیده حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست　　چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانی است باز　　که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان　　که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست　　ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند　　بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف　　که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت　　زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر بیاسایدش　　نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم　　زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین　　که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد	شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد	بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاکرو	کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش	پسر چنگی و نائی آورد پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت	پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر	ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند	که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست	هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال	گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو چشمان دوانگه خورند از تو سیر	که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم	طلسمیست بالای گنجی مقیم
ازان سالها می بماند زرش	که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهان بشکنند	بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور	بخور پیش ازان کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند	بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغ ست ازین روی برتافتن	کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمره آن بے نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود	تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان بکشتن گهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام	تکاپوی ترکان و جوش عوام

چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلائق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که بارے دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوے پسندیده برد
بهم بر همے سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش — تپانچه زنان بر سر و روے و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوے من و راستی — بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان — که اے حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغے که سلطان بمرد — نمردی و بیچارهٔ جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشگفت — که چیزش ببخشید و چیزے نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان — همیرفت بیچاره هر سو دوان
یکے گفتش از چار سوے قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کاے هوشمند — بجانے و دانگے رهیدم ز بند
یکے تخم در خاک ازان مے نهد — که روز فرو ماندگی بر دهد
جوے باز دارد بلاے درشت — عصائے شنیدی که عوجے بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست — که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پاے — که بوبکر سعدست کشور خداے
بگیر اے جهانے بروے تو شاد — جهانے که شادی بروے تو باد
کس از کس بدور تو بارے نبرد — گلے در چمن جور خارے نبرد

تو ای سایهٔ لطف حق بر زمین　　پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم　　شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب　　مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش　　دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ　　بگردن بر از خلد پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد　　که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت　　بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست　　گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی　　که زو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را　　بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایهٔ همتش　　مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار　　وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند　　درخت برومند را کی زنند
بسی پایدار ای درخت هنر　　که هم میوه داری و هم سایه دار

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی　　ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال　　که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ　　بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

بر انداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست | که رحمت بر او جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ | یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی | ببازوی خود کاروان میزنی
جفا پیشگان را بده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان باکسیکه سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد | که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت زنبوران چه خواهی مکن | که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان بکار خویش | گرفتند یک روز زن را بنیش
بیامد ز دکان سوی خانه مرد | بران بیخرد زن بسی طیره کرد
زن بیخرد بر در و بام و کوی | همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش | تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند | بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده | ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار | بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرا نشین | چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
ببند ای پسر دجله در آبکاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمد اندر کمند | بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست | قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد | ترا می برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای | که توفیر ملکست تدبیر و رای

باب سوم

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب به آب

مرا یک درم بود برداشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد و ما را خدای
مرا اهل صورت بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگهداردش مادر مهرور
پس آنانکه در وجد مستغرقند | چنین دان که منظور عین الحق اند
نگهدارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور بر است | نترسد وگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا به موج بلند است گردون گردان به اوج
ولی اهل صورت کجا پی برند که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد جهان سر به جیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی به سرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید بلرزیدی از بادشاهی چو بید
بلی گفت سالار و فرمانده ام ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای بی خبر همچنان در دهی که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ بتابد به شب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای مرغک شب فروز   چه بودت که دیگر نیایی بروز
ببین کاتشین کرمک خاک زاد   جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم   ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفرالله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی   که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش   بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر   بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت   که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت   چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای   نبایستت آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید   همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس   نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد   که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را   خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات   که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی   که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند   که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد   که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است　　بدین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشهٔ　　بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنان که شد سر حق آشکار　　نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور　　چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی　　که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز　　که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها　　کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد　　توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک　　نشاید پرید از ثری تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن　　پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر　　نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت　　تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی　　چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای ذکرست و قوت نفس　　و پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد گر انبار آز　　بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی　　که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ　　تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید　　دگر بانگ برزد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری　　تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر　　چو خر بانجیل عیسی مخر
مگر می ندانی که دد را و دام　　نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش　　بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری　　بدامش در افتی و تیرش خوری

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی　　نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
چه با دشمن نفس همخانهٔ　　چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام　　بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چون تو دشمن ندارد غمی　　که با خویشتن بر نیائی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب　　بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد　　تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز　　درین شهر کبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر　　هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان　　کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد　　چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند　　سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز　　چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نبینی که شب دزد و اوباش خس　　نگردند جائیکه گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد　　هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی　　که حرفی بس ار کار بندد کسی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد ‌ ‌ ‌ مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می‌کنی ‌ ‌ ‌ وگر نیک مردست بد می‌کنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست ‌ ‌ ‌ چنین دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان ‌ ‌ ‌ وزین فعل بدے ترا اعیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی ‌ ‌ ‌ اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز ‌ ‌ ‌ بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن ‌ ‌ ‌ مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود ‌ ‌ ‌ نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است ‌ ‌ ‌ که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش ‌ ‌ ‌ شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی ‌ ‌ ‌ که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند ‌ ‌ ‌ ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد ‌ ‌ ‌ که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

باب هشتم در شکر

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت ‌‌‌ دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد ‌‌‌ که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد ‌‌‌ که شبها ز دست تو خوابم نبرد
در مهد نیروی حالت نبود ‌‌‌ مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ ‌‌‌ که امروز سالار و سرپنجه‌
بحالی شوی باز در قعر گور ‌‌‌ که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ ‌‌‌ چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه ‌‌‌ نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده ‌‌‌ وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت فهم و رای ‌‌‌ سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش ‌‌‌ حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند ‌‌‌ باقلیدس صنع درهم فگند
پس آشفتگی باشد و ابلهی ‌‌‌ که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد ‌‌‌ که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای ‌‌‌ نشاید قدم برگرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست ‌‌‌ که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره در یکدگر ساخته است — که گل مهره‌ای چون تو پرداخته است
رگت بر تن است ای پسندیده خوی — زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر — فریفته مشو صورت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ — مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس — بدوزند نعمت بمیخ سپاس

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار — همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند — که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام — تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا — رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست — ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش | که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک | که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند | ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی | براهی که پایان ندارد مپوی

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد | پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد | کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد | ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست | که بگشاده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز | گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود | درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی | محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد   ترا سمع ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند   ز سلطان به سلطان خبر می‌برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست   ازان در نگه کن که تقدیر اوست
برد بوستان بان بایوان شاه   به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت   مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی   به تدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند   منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری   وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر   تهیدست را دل پراگنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود   دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست   غنیمت شمر پنج روزے که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی   بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت   لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار   تو بارے دمے چند فرصت شمار

حکایت

کهن سالے آمد بنزد طبیب   ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه اے نیک رای   که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته‌ام   که گوئے بگل در فرو رفته‌ام

چو برگشت دست از جهان برگسل — که پا چشمه تیامت برآید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای — در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت — مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر — که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم — که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانیکه دیگر بغیب اندرند — بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم — نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخ است گوئی بزن
من این روز را قدر نشناختم — بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود — که هر روز از آن شب قدری بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار — تو میرو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست — نیاورد خواهد بهای درست

کنون کوفتادت بغفلت ز دست — طریقی ندارد بجز باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن — چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک — چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو — نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز — تو بی دست و پا از نشستن بخیز

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم مناجات شوریده در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی میفگن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم فرو مانده با نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راحت که راهی بده وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت باوصاف بیمثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته بصدق جوانان نوخاسته
که ما را درین ورطهٔ یک نفس ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار دگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در خلالم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است — گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد — بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم — که صورت نبندد در دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد
چه بر خیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو بر هم زدی — چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم — که حکمت چنین می رود بر سرم

تمام شد

در مطبع حیدری جنرل پریس باهتمام چاند نراین باتشر طبع شد

Chapter VIII.

سپر پنجه Strong.

پند Fat ; grease.

نحل Honey.

زمي Short of ' زمين '

سلطان هوشر Here, heart.

دراک Grasping keenly.

Chapter IX.

برگ Provision.

مینو Paradise.

دست و پازدن To make great efforts.

سپیده Means whiteness of the hair.

تفرج کنان Enjoying the sight.

قصل Means the full span of life.

روح پرور Exhilerating.

برق یمان A sure indication of rain.

فراغ To be free.

درباختم Left.

بخاک دست درمالید For prayers.

دفتر Paper etc. for writing.

او Same as خداوند.

اولالعزم High spirited—firm in faith.

یکسو نشستن To keep aloof.

عنصري Was a poet in the time of Sultan Mahomed Ghazi.

Chapter X.

مناجات Prayer.

لبیک ' Here am I ' utter by pilgrims of Mecca when proc towards the shrine.

یثرب Another name for Medina.

مدفون یثرب The Prophet.

شهادت Uttering the phrase اشهد ان لا اله الا الله و محمد رسول الله

Printed by S. Abdul Majid, Upper India Press, Allahabad.

Chapter III.

فارياب A city.

سياهان Sailors; the inhabitants of the western states are dark-complexioned.

تاخدا Short of تار خدا.

جفت Ref. to پير فاريابي.

اهل صورت Worldly wise.

ابدال God's people or ministers, 70 in number.

وجد Ecstasy of the soul.

تردامن Sinful.

پيچ پيچ Maze; zigzag—opposite of راست.

اهل قياس Philosophers.

سلطان عزت God.

تباه The final ه is superfluous.

ترکش کش Here, hondsome.

پيغوله Cavity; hollow.

راغ Expanse.

Chapter VI.

سدرةالمنتهي A tree on the 7th heaven, the seat of Gabriel.

دقيد Fuel.

هل A particle of interrogation—the Phrase means 'If there is anything yet.'

عيسي Here, the soul or the higher self.

خر Means the body.

انجيل The Bible.

Chapter VII.

سام Father of زال father of Rustum.

حر Free.

حرفي A little mention.

پوستين Fault-finding.

دم زدن to be forward.

هم Short of تاهم.

طيب Jolly.

نظاميه Name of a school in Bagdad.

ادرار Allowance.

تلقين Instruction.

تکرار Repetition.

شوریدہ رنگی Wild with surprise.

شل Reduced to a skeleton.

تہلیل To utter لاالہ الااللہ.

بذلہ Same as لطیفہ.

تصحیف To cross off.

حاتم Well-known for his generosity, was the son of Abdullah.

نیسان Name of a month of the rainy season.

ہمتا Equal.

زندہ رود A stream in Ispahan.

صاحب حجز The Prophet.

مرید Sage.

دلدل Name of a camel on which Ali used to ride.

طے Appellation of Hatim's clan.

باد سنج Vain.

برپاے جستن To be in the excess of mirth.

بشیر ونذیر Giver of good news and creating panic; these are the attributes of the Prophet.

بیدریغ Without unction.

احسن الی من اسا Do good to one who has done evil to thee.

پوشیدہ چشم Blind.

دیدہ باز کرد i. e. دیدہ بر کرد.

حمام Arab pigion.

راحلہ An animal that carries load; camel.

ساروان Camel driver.

مناخ the place where a camel sits.

لاخ A particle denoting 'place.'

تلخ عیش An indigent wretch.

دامن کشاں Strutting.

زہرہ Courage or hardihood.

چشمارو Something which cures the eyesore or dispels the effects of an evil eye.

عوج Grandson of Adam. He was up to his waiste in water at the time of Nooh's storm. He pulled out a mountain to kill the army of Moses. By God's order *Hud hud* pierced a hole into it and the mountain formed a millstone round his neck. Moses hit him with his rod on the ankle and he was dead.

شب قدر The most auspicious of all nights when prayers are readily accepted.

حطب Dry wood.

لانہ Hornet's nest.

پیرزہ Ref. to Firdausi.

زبان‌دان Poet.
صاحبدل Bold.
درگل فرو ماند Was helpless.
دانگ Quarter rupee.
لاینصرف In grammar, a word that cannot be inflected.
حلقه بردر نزد Did not knock at the door that it might be opened.
زمین نهادن To get the upper hand.
ابرزینه An expert in chess.
فرزین Vizier (chess).
یکره At once.
بادبست Spendthrift.
خرمن سوختن To ruin one's self.
دیو سفید A demon whom Rustum put to death in Mazandaran.
هیچ کے Destitute.
بانو Mistress of the house.
بکف برنهی Spend.
رگ غفت Got unnerved.
مناع One who prevents too much.
جو فروش گندم نما Hypocrite.
مشتري Buyer.
گرمرو Energetic ; clever.
هاتف Messenger of heaven.
نزل Light refreshments.
الف Thousand.
در رزق زدن To search one's livelihood.
صائم‌الدهر One who always observes fast.
تنگ مایه Having scanty means.
زهي An interjection of admiration.
دل زنده One who is constantly alive to the presence of God.—Opp. to دل مرده.
رمق Remnant of life.
قنطار Here, plenty.
دست رنج Manual labour.
خوشه چین Beggar.
طیره Wrath.
کوته نظر Miser.
زجر Reproof.
عطارد Also called منشي فلک
قلم در سیاهي نهادن To strike out a thing.
بارگیر Conveyance ; a collective term.
شبلي Name of a dervish.

لعبت Child's play.
جوزا One of the signs of the zodiac ; twins.
سقمونیا Name of a medicine.
پرویزن Scene.
خاتم Last moment.
مشتزن Same as پهلوان.
ترہ Vegetables.
پوستین Kind of dress.
عظام Bone.
خسک A three cornered hook thrown in the path of the enemy.
اسفندیار Name of king killed by Rustum.
قلب Centre of an army ; also heart.
مفر Place of refuge.
از هم دست دادن To be lost or scattered.
میغ Cloud.
زوبین A weapon.
دست به تیغ بزدل To prepare for a fight.
پیران بسیارفن Experienced old men.
در جنگ پشت دیدن To fly from the battlefield.
گرگین Name of a giant of Iran.
دائرہ چنگال *i. e.* hand.
غنیمت Spoil.
قلم و تیغ در زدن To practice with the pen and the sword.
نیزک Vanguard of an army.
کوتاہ دست Helpless.
مغفر Helmet.
جان بردن To be safe.
حلقوم Throat pipe.
هنباز Same as انباز partner.
بهمن Name of Asfandayar's son.
همت خواستن To crave the assistance of.
فریدون A king who killed Zuhak.
از پیش برد Was the first to attack.

Chapter II.

صدر Lord.
خجند A town in Mavara-ul-nahar.
ابن السبیل Traveller.
نعم Yes.
آزرپرست Fire-worshipper.
سروش Angel ; here, Gabriel.
تفسیر Interpretation.

تاک Top.
کرمان Name of a territory.
دد Brute.
دواب Beast.
گرد بردن To prevail.
نیک محضر Good.
گز A plant that thrives on the bank of rivers.
زقوم A thorny plant.
خر زہرہ A kind of tree.
حجاج یوسف i.e. حجاج بن یوسف Was a nobleman and a tyrant.
روز پسین Day of judgment.
پاک اندرون Here means Darvish.
سودا Madness.
دست افشاند Got out of temper.
نطعش بیندازید It was the custom in ancient days that when an execution was ordered the floor was covered with dust so that it might not be stained with blood.
بسر افتادن To come to naught ; to end.
درک A kind of needle having a sharp point at either end.
بیدق Foot (chess).
مبارک دم True and sincere.
رکعت To stand once in prayer.
دامن افشاندن To abandon ; to give up.
زیر لب گفتن To whisper softly.
پروین A constillation of seven stars.
الوند A mountain.
مبارک حضور Of handsome appearance.
البر سلان Name of king.
اماج گاہ Target.
سبک سیر Swift-footed
خدا Means lord or master,
غور Name of a city.
تیمارکش One who is in suffering.
اوزار pl. of وزر sin.
نیرک Same as جاسوس spy.
موج لشکر Exasperation of the army.
نفرین Opposite of تحسین.
خلافت To supply the place of.
مامون Son of Haroon Rashid, one of the Khulafai Abbasia.
عناب A kind of fruit, red in colour.
قوس قزح Rainbow.

شوریده Insane ; mad.
تکله Name of a well-known king of Shiraz.
زنگي Name of Abu Bakra Bin Saad who was the patron of Saadi.
سبق برده Surpassed ; excelled.
روشن نفس Truth-teller.
دلق Same as خرقه the dress of a 'faqir.'
طامات Nonsense talk ; trifles.
پاياب Opposite of غرقاب.
دست يافت Got the upper hand.
عجم All else beyond Arabia.
پاكباز True lover.
سر سيمگي Superiority.
پنجه برتافتن To injure.
خيره كش Despot ; one who oppresses the weak.
پس چرخه Behind his back,
صبا The الف is ندائيه.
زرع Here, vegetation.
نخيل Date palm.
خوشيده Dried up.
برايد بهيچ Will slight thee.
شخ Short of شاخ.
ملخ Locust.
درماندگي Helpless position.
فقيه One versed in the Scriptural lore.
متغض Polluted.
بوالهوس Greedy ; avaricious.
رنجور Ill ; unwell.
وامانده Lagging behind.
پاركش Sorrowful,
مظالم Pl. of مظلمه Sins.
برشكم بسته سنگ Owing to hunger.
كتاب مجيد Al Quran.
عام Common people.
خردله Mustard.
باختر East and West.
بحكم نظر Same as بحكم عقل.
جيش Army.
رعد Sound of lightning.
گريز Artful.
كن For كون universe.
ايمن Is the آماله of امن.
دجله River-bank.

رگ زن Surgeon.
خانی Fountain or spring.
ایثار Sacrifice.
ایے The 'alif' is زاید (superfluous).
فتوی Religious verdict.
الا An interjection of warning cf. alack!
حصار Fort or fastness.
دستبرد Forcible possession.
خویش و تار Kith and kin.
حیف برخویش کردن To repent of one's folly.
طفلک The ک is the sign of تصغیر cf. مردک.
تطاول To exercise tyranny.
استر Opposite of ابره.
چاله Sheer.
آزهورا Desire ; want.
روستا Same as دهقان.
باج Tribute exacted by the sovereign from his subordinate chiefs.
از پا افتادن To fail ; to be reduced to a helpless position.
مسام Pl. of مسم root of the hair.
جمشید A well-known king of Ajam.
دم زدن To take rest.
پیرامن Near about.
دارا King of Iran who was killed by his own soldiers in Alexander's campaign.
گلہ Flock ; herd.
تغلق Arrow.
کیش Cf. case.
مرغزار Lawn.
مرعي Pasture.
حضر Opposite of سفر.
کیوان Saturn on the seventh heaven.
خنک Happy.
عبدالعزیز A king famous for his justice.
جرم Pl. اجرام Body.
قضارا By chance.
بدر Full moon.
سیما Front or forehead.
هلال New moon.
تاراج Plunder.
دمع Tear.
دیرباز Long.

(S. 1.)

رود بار Name of a city.

شبان خفته و گرگ Proverbial expression.

اگر بگسواره If thou art alone without any one to look after paddle thy own cause.

طریقت To purify the sinner self by devotion.

نزع Last moments.

خسرو Name of Hurmuz's son who fell in love with Sheerin.

شیرویه Name of Khusro's son.

شمشیر A compound word formed from شم nail and شیر lion.

سمر Telling a story.

غربت Travel ; also poverty.

معمار Artisan

بد پروردن To nurse an evil habit.

پسی برنیاید Not long after.

ازین جهان غریب شدن To die.

شاپور One of the servants and dependants of Khusro Purvez. In ' Burtan Qate ' the name of the painter who served as mediator between Khusro and Shireen.

دم درکشید Sat idle.

برسم قلم کشیدن To dismiss ; to discharge from service.

خیل Crowd ; a large number.

سیاح One who journeys long distances.

جلاب exerting strong attractive power.

ضیف is the correllative of مهمان.

هرم Old age.

دست قدرت به سبت Stiffened his limbs.

بےنوا Poor ; having nothing to rely on.

بذل To give away in charity. B

قفا Back.

زادبوم Birthplace.

صنعان Name of a city.

سقلاب Is a city.

روم Also a city.

مشرف Aware and watchful.

امانت Honesty ; امانت گزار Honest or trustworthy.

همدست Partner.

سلیم Peace-loving.

معزول Having nothing to do with.

طناب Rope.

درد ناک Dreadful—the particle ناک means ' full

سیر Satisfied

BOSTAN.

PREFACE.

یاے اِبتدائیہ has بنام
عزیز Supreme ; overlord.
کون World علوي و سفلي
باز آمدي After sincere repentence.
اديم Perfumed leather used by kings for spreading the meals.
کہ از دست قہرش - کہ has the force of استفہام انکاري.
مر اورا رسد It is fitting for him.
گلستاں کند آتشے Nimrod threw Araham into flames which were turned into a blooming garden by God.
گروہے بآتش Pharaoh and his followers went down into the Nile whence they were consigned to the fire of hill by God.
خوان نعیما A grand dinner held by rich people to which all were invited by beat of drum.
سیمرغ Same as عنقا a fabulous bird.
مني Contains یاے مصدر selfishness.
کروبي Angels of the higher order.
بر حرف انگشت نہاں To find fault with.
شیب Short of نشیب.
حسیب Another form of حساب by اماله.
محشر Doomsday.
لا احصي Refers to the Hadis لا احصي ثناء علیک
گنج قارون Here, spiritual insight.
عہد الست When God created the world He put to it the question الست بربکم (am I not your Creator ?) some of the beings answered in the negative while others did not.
قم Get up,
پي کني Follow.
راعي Sheppherd.

CHAPTER. I

تکلف Artificiality.

چہ حاجت کہ نہ کرسي آسماں This couplet is a sneer at the poet Zehir Faryabi who wrote in praise of Qazil Arsalan.

نہ کرسي فلک نہد اندیشہ زیر پاے
تا بوسہ بر رکاب قزل ارسلاں دھد

بسراے دگر The world to come ; the world after death.
از نعمت حق بخیل است is a niggard in respect of God's gifts,
فتنه در پوستین Finding fault with.
اندر قفا Close on the heel.
در سر دارد is proud.
بارے No matter—a coll. expression.
بهر پندار خلق For the approval of the world.
نامهٔ سیاه Black record of deeds.
پاے تعابن از گل برنیاید Is stuck fast in the mire of repentance or shame.
مباح Proper in the eye of religion.
انگشت نیل کشیدن To destroy.
ازرق پیرهن Blue colour indicates the clothes of the faqir.
درخورد Fit or suitable for.
خلقان Old ; worn out.
اولوالالباب Wise men.
بگمان On mere suspicion.
طبیعت انسان نگر Does not follow their example.
درهٔ هولناک Horrible pass.
حمل وعربش بر محال کنند People won't set much value upon his claim to precedence.
اجل کائنات The noblest of creation.
سرا و ضرا Prosperity and adversity.
تیغ قهر برکشد The subject of the *verb* is God.
اشقیا *pl.* of شقي unfortunate.
پسینان Posterity.
بواقعه مثل زنند Cite it as a precedent for warning.
زمین‌را از آسمان The earth receives gifts from heaven.
نعوذ بالله I crave the protection of God.
بجان کندن By pressing very hard.
از میان بجهد Leaves off abruptly.
لنگر بنهد Keeps on.
مقامر Gambler.
سه شش The dice with 18 points used in gambling.
موحد One who believes in one God.
بطیب نفس Of his own accord.

سایه پرورده Inexperienced.

سست نازه Feeble hand.

سر ملامت شنیدن is amenable to reproach.

مشغله برآرند Howl about.

در پوستین افتد Speaks ill of ; cries down.

کوته دست Inferior being.

جور شکم Hunger, thirst etc.

شکم بنده Extremely selfish.

سد رمق Just to keep body and soul together.

معدهٔ سنگی Has اضافت مقلوب.

نیک شهل The word نیک has the force of *very*.

در افتد Disputes with.

فرو رود نفسش Gets sick or disgusted.

شگفت Wonder.

بنیداخت Got the better of ; beat down.

آهنگ حجازی One of the soft sweet tunes.

استعداد بے تربیت One who is naturally unfit is no good for instruction.

جوهر علوی است Heavenly element.

کنعان Noah's son—Cf. پسر نوح بابدان بنشست خاندان نبوتش گم شد

ابراهیم One of the Prophets ; was a lineal discendant of Azar, an idol maker.

میان تهی Hollow within.

مصحفے در کنشت The Qooran in the temple of the Zinduq, non-Mahomedans.

بعمرے فرا چنگ ارند Obtained after life-long labour.

نفس Stands for the lower passions.

گریز Artful or cunning.

در خرمی بر سرائے Do not look for happiness where &c.,

سلاح جنگ خدا Will displease God.

شہوت حرام Opposed to شہوت حلال legitimate desires. To give up a thing to please the world and not to please God is a monstrous sin.

نگاه میدارد Wait and watch.

عامی Blind ; here, ignorant.

خداوند denotes ownership.

در حمایت یکدم Under the protection of a second, *i.e.*, we can place no reliance upon life.

که پیوندی The که is استفهامیه.

مرکن Dish of meal.

مغلومی Current coin known to everybody.

فرشته Refers to Michael.

روے در فرج دارد Leads to prosperity.

سر در نشیب Leads to depression

بیلقان A city of Iran.
در زیر خاک کن Give up once and for ever.
جمع باش Be composed and calm and confident.
کمان را زه کن Be on thy alert and prepare for attack.
احدی الحسنیین One of the two advantages.
چو دل زجان برداشت Grew desperate,
چیزیکه دانی کزو دلی painful news.
برقبول کلے واثق باشی If thou art quite sure that the king would believe thy word.
در کار گیرد سخن Thy word would have any effect.
خرد رائی و نصیحت گرے The یا in خردرائی is تنکیری and that in نصیحت گرے is وحدت.

الا Alack !
خنده گرفت Set me smiling.
زرده تنگ Means a contented mind.
شہوت Greed, lust.
درحال توانائی In the days of prosperity.
بد اختر Unfortunate.
مردشت is near Shirá'z.
لاجرم Necessarily.
بسر در آید Fails badly.
آهسته is opposed to شتابان.
سمند باد پا Swift-footed horse.
جوزیے مغزرا (Full construction) جوزیے مغزرا سبکساری فضیحت کند.
لوم لائم Reproach of the abuser.
سودا Concern. In what other senses is the work *Sauda* used ?
توئی Has یاے تنکیر.
مه Superior.
مر is intensive.
ماند is the aoritic of ماندن.
مادر مادر Very old and decrepit.
مجارلت Wordy affairs.
معاملت Practical affairs,
شب قدر The 27th night of the month of Ramzan, when the value of prayer for a single night is not a whit less than that offered for a thousand months.
کار اندرون دارد The heart and not the body is the seat of real worth.
غره مشو Be not deceived.
خبث نفس Evil propensities of the lower self.
قوچ A Turkish word which means 'ram'.
در بغل کش دست Hide thy hand under the armpit.

(S. 9.)

عقد و بیع Bargain.

متردد Anxious.

(S. 10.)

جامهٔ اش برکنند Strip him of his clothes.

یخ بستهٔ بود Was covered with snow.

مزید کرد Added.

(S. 11.)

درهم اُفتادند Came to grips.

(S. 12.)

خطیبی One who reads a sermon.

الحان Voice.

مصلحت Expedient.

(S. 13.)

بطیبتی With pleasure.

مرتب داشته ام Fixed as an allowance.

برمن حیف کرد Disliked me.

(S 14.)

مشاهره Monthly allowance.

از بهر خدا Note the humour of the second phrase.

CHAPTER VIII.

خورد و کشت Who enjoyed himself and sowed the seed of his future prosperity.

سر در سر دینار و درم The phrase سر در سر جدا کردن means to stake one's life on acquiring.

پاک بسوخت The word پاک has the force of the prefix *Pir* or through.

عمر در باخت Wasted life.

تعهد To protect.

مسلسل So on and so forth.

ضمیر Secret of the heart *Pl.* ضمائر.

سلیم Good fellow.

سر آزار دوستان دارد Does so at the expense of his friends.

امضاے کارے In the doing of a thing.

در صلح زند One who seeks peace.

خلق آزار One who injures others. In what different senses is a noun joined to a verb in the imperative used in Persian ?

برزانو زنی دست تغابن Will have to repent bitterly.

هیبت Prestige.

نازل کند Would lessen.

زاهد بے علم Cf. ماتخذ الله ولیا جاهلا قط.

زبانه Flame.

(S. 36.)

برداشت *i. e.* from the world.

(S. 37.)

نضول Extravagant talk.

(S. 38.)

مسلم Settled.

حراث Pl. of حارث tiller of the soil.

(S. 40.)

گرفتي Conquered.

رسوم خيرات Did not abolish the charitable institutions of the former kings.

CHAPTER IV.

(S. 1.)

بعلت By reason of.

(S. 2.)

خسارت Loss.

شماعت To the pleasure and gratification of the enemy.

لاحول Short of لاحول ولا قوة الا بالله an interjection.

(S. 3.)

فضائل Accomplishments.

حظ وافر برداشت Was well up.

(S. 4.)

مناظره Discussion.

ملاحده Pl. of ملحد one who has no faith in the Scriptures.

برناء failed.

سپر بنداخت Gave up in despair.

(S. 5.)

سقط گويد Sould abuse.

دو صاحبدل Good men will not do anything which will cause discord among them.

آزرم جوئے One who seeks quarrel.

(S. 6.)

ندماے حضرت Courtiers &c.

ادب Proper etiquette.

(S. 7.)

اقرار Confession.

ميادر سخن Do not interrupt.

(S. 8.)

حسن ميمندي Vizier of Mahmood. Hasan was a native of Maimand in the district of Ghazni.

با مثال ما With men of our ilk.

سرخويشتن بسا بدمانت Should not bet one's head.

(S. 26.)

مضاعف Double.
مترصد فرمان Waiting for orders.
سیما Mark on the forehead.
جہانے بہم برکند Turns the whole world upside down.

(S. 27.)

بند Dodge.
دفع انداختی Made excuses.
دشوار آمد Hit hard.
متسع Spacious.
صدمت Dash.
درآویخت Grappled with.
بسر نبردي Did not vanquish.

(S. 28.)

فراغ ملک قناعت است Well-off being content.
خدمتی نکردی Did not pay thy respects.
استوار Convincing.

(S. 29.)

ذوالنون مصری One of the well-known spiritual giants, so called because once when he sat in a boat one of the crew lost a valuable pearl for which the dervish was accused of theft. Failing to satisfy them as to his innocence he prayed God and a fish came to the surface with the lost pearl.

(S. 30.)

بزه Guilt.

(S. 31.)

مزیت Preference.
در مشیت In the unknown destiny.
بخون خویش Is the spilling of one's own blood.

(S. 32.)

شیادے A crafty fellow.
ملاطیه Slums ; dens of corruption.

(S. 33.)

از جانب خصم Means از قبل خصم
باطل نگوید Does not give way to passion.

(S. 34.)

زورق A small craft.
درون کس مخراش Do not injure anybody.

(S. 35.)

بذلت Disgrace.
دست بر سینه With folded hands.

(S. 19.)

کوتاه کن Refrain.

والعہا Hostilities.

عامیان The common people.

کد خدا The householder—خدا is a suffix meaning *owner*.

Qaroon—was the son-in-law of Moses. Taking pity on his poor condition Moses taught him the secrets of alchemy, the way of turning baser metals into gold, by which he was able to amass incalculable riches. *Moses asked him to contribute zakat to* charitable purposes, but on Qaroon's declining to do so cursed him with the result that the latter has since been sinking deeper and deeper into the earth with all his vast treasures.

(S. 20.)

آوردہ اند It is related.

روستا Flourishing village.

رسمی نگردد It may not become a custom.

(S. 21.)

دمار از روزگارش برآرد Kill him; put an end to his life.

بر سر او بگزشت Came across him.

(S. 22.)

فرصت غنیمت دانستم I readily caught the opportunity.

تسلیم Submission to will.

گیری ستیز Come in conflict with.

باش Wait.

مغزش برآر Batter down his brains.

(S. 23.)

هائل Dangerous.

چندین صفت Handsome, well-built, tall and black-eyed.

فتوی Verdict; pl. فتاوی

همچناں در فکر آں بیتم I shall never forget the touching lines.

(S. 24.)

باوے غرضے بود Was hostile to.

قصاص Murder for murder.

صدقۂ گور پدر A humourous expression.

(S. 25.)

کریم النفس Charitably disposed,

مصادرت Ransome.

ترکیل Confinement.

عتاب خطاب Means

متفکر Very anxious.

قفا Reverse.

تقدیر خداوند تعالیٰ Dispensation of God, the High.

(S. 10)

جامع Masjid, a place of congregation.
همت درویشانست The dervishes are always bent on doing good.
خاطرے همراه Bless me.
زبائے درآید Comes to grief.

(S. 11)

مستجاب الدعوة One whose prayers found ready acceptance with God.
حجاج یوسف Name of a tyrant king.
گرم تاکے بماند How long will this state of affairs continue.

(S. 12)

در نیمروز i. e. نیمروز در.

(S. 13.)

خلعت Robe of honour conferred by kings.
مبر قدر خویش Do not disgrace thyself.
وجه کفاف Means of livelihood.

(S. 14.)

پشت بدادن Fled away ; turned their back upon the king.
کار زار Fig. تجنیس.
سر بنهد در عالم Will go out into the world.

(S. 15.)

دل خوش کرد was pleased with.
حرفگیران Critics.
تن درندهد Does not devote himself to.

(S. 16.)

بطش Attack.
وقار is opposed to ظرافت.

(S. 17.)

روزگار نامساعد Adverse times.
شماتت Faunts ; Sarcastic words.
جبانت Guilty conscience.
فراخ روي Excesses.
بسخره میگیرند Capture.
سابقهٔ معرفت Previous acquaintance.
معتمد علیه Confidante.

(S. 18.)

رندکان Sufis.
بازارا قراء کاسد They got into disrepute.
الله الله Interjection expressing admiration.
از بُزورے سخن پیوستم Touched upon every chord of conversation
موقت ایام تعطیل To pay up all that was withheld in the past.
عذر جسارت خواستم Apologised for my boldness.

Chapter I.

(S. 1)

از سر خون او درگذشت Gave up the idea of his execution.

روے درهم کشید Turned in anger.

چه...چه Denotes equality.

(S. 2)

تاویل Interpretation.

بجا آورد Rightly understood it.

(S. 3)

نه ۔ که نادان Denotes negation.

ارکان دولت Pillars of the state ; ministers.

بجان برنجیدند Were mortified.

روے درهم آوردند Drawn in order of battle.

وانکه بگریزد Is the complimentary clause of بخون لشکرے

جامهٔ زنان نپوشید Behave not like cowards.

نظر بیش کرد Appreciated him more and more.

ولیعهد Heir apparent.

بوم Opposed to هما an auspicious bird.

(S. 4)

طائفه Band.

ممتنع Impossible.

گردون Something like a modern crane to lift up heavy load.

تاختن آورد Stole a march upon.

قرص خورشید Illustrates the nature of the dream.

طوعاً کرهاً Nolens volens.

زال Father of Rustum.

(S. 5)

چه زند Can do nothing.

شپره Bat.

که ۔ کور بهتر که is negative.

(S. 6)

بجهان برفتند Scattered in all directions.

حلقه بگوش Loyal.

بني عمان Sons of his maternal uncle.

(S. 7)

سکان کشتی The hind part of the boat.

اعراف The middle stage between heaven and hell.

دربر In close embrace, and برمر in wait.

(S. 8)

دشمن کام One whose enemy prospers at his expense.

(S. 9)

کاربستم Acted according to.

براني بچنگ Get the upper hand.

غضبان Frowning.
بيت Passing the night.
خردۀ نیسا Bits of the sky.
نزهت Elevating.
نسمت Pleasure.
تطاول High-handedness.
ربیع و خریف Spring and autumn.
دردامنم افتد Embraced me.
فصل Chapter.
حسن معاشرت Style of living.
آداب محاورت Etiquette of conversation.
مترسلان Writers.

کرشمه Graceful movement.
ارژنگ Name of a famous painter; also name of a book by Mani, a celebrated painter—In ancient days the best artists flourished in China.

عروس *Sing.* عرائس *pl.* Bride.
دیده پاس Fixed the eye on the back of the foot of shame—feels extremely shy.
صاحب نظران Men of light and leading.
کهف الفقرا And ملاذالغربا almost similar in sense.
غیاث الاسلام To whom Islam appeals for the redress of wrongs.
شرح صدره Widen his vision.
مجموع مکارم The congery of all moral virtues.
در معرض خطاب Have to account for.
تصنع و تکلف Artificiality.
مصلحت عام را For the sake of common good.
بزرجمهر The minister of Nausherwan.
دداب Beasts.
فکیف Then how.
علمای متبحر Erudite scholars.
شوخی کرده باشم Overweening.
مزجات Of little value.
خویشتن را Has a precipitous fall.
پاے پیش The foundation precedes the building of the wall.
کنعان Canan—alludes to Joseph.
چه زند What power can it exert.
نوادر *pl.* of نادر rare things.
روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا Garden dense with trees.

ارادت صادق true devotion.
مامن رهنما Safe refuge.
برتست It is for thee.
رحیل Journey.
کاو دنیا کسے تمام نکرد. Cf. این عمارت بسر نبرد
یشر از حیات دنیا Despair of life.
چهار طبع The four elements, opposite in character.
جان شیرین Life exists so long as the four elements work in harmony, for if one of them predominates it becomes extinct.
خنک Happy.
گوے نیکی برد Excelled in virtue.
برگ فشي Make provision for future life.
خواجه Here used sarcastically for mortals.
وقت خرمنش At the time of harvesting he will be only gathering small bits.
نشیمن عزلت In the conclave of seclusion.
دامن صحبت Keep aloof from the society of men.
دفتر از گفتهاے Stop talking nonsense,
صم و بکم Deaf and dumb.
نجارہ و خجرہ Same as سفر و حضر at home and abroad.
ملاعبت Social relaxation.
مداعبت Repartee.
تعبد Divine meditation.
زبان در کشي Shall hold thy tongue in peace.
معتکف Resigned to the will of God.
سر خویش گیر Mind thy business.
مجانبت Keeping aloof.
بعزت has باے تسمیه.
دم برنیارم Say nothing.
کفارت یمین Atoning for an oath.
اولی الالباب Men of wisdom.
ذوالفقار The sword which passed to Ali from A's, son of Umayya ... held it on the day of *Badra*,—this clause is interrogative in sense of an assertive negative.
پیلور Petty dealer in medicines.
دم فروبستن To be quiet.
محادثت Conversation.
بحکم ضرورت Of necessity.
صولت برد The intensity of cold was at rest.
اوان دولت Happy days.
منابر قضبان The dais of branches of trees.
لآلی Plural of لولو pearl.

GULISTAN.

منت خدایرا Obedience to the laws of God brings us nearer to him, while gratefulness to him makes us prosper in the world.

هر نفسی که The breath that we draw in prolongs our life and that we draw out gives us pleasure.

کسے از دست is کنایه, interrogative pronoun.

بیدریغ Open to all without exception.

ناموس Honour.

گناه فاحش Big or awkward sins.

وظیفه Allotted portion.

خطاے منکر Awful slip.

خزانه غیب Such as the earth which brings forth countless grains when a single seed is sown.

گبرو ترسا Fireworshippers and Christians as opposed to Mahomedans.

بنات Plural of بنت girl or daughter.

موسم ربیع Spring season.

عصاره What is drippled out.

خبر Same as حدیث or traditional sayings of the Prophet.

تتمه دور زمان The final fruit of the revolutions of the times; the most perfect being.

پشتیبان Prop or support.

انابت Reverting to God.

صاحبدل A pure soul gifted with spiritual insight.

مراقبه Contemplation.

مکاشفه Revelation.

هدیه اصحاب را ، را means برائے for the sake of.

آنرا که خبر شد خبرش Cf. For words like nature half reveal
And half conceal the soul within—Tennyson.

اتابک ابوبکر See note on the life of the author.

افواه Plural of فوه mouth.

صیت Note the distinction between صیت and صوت.

منشآت Composition.

کاغذ زر Cheque or note.

حمل نتوان کرد Should not be attributed to.

قطب The central figure, the most prominent person.

the place of his birth tranquil and prosperous under the wise rule of Abubakr B. Said, the son of his old patron (1226-1260 ; A. H. 623-658), the aged poet took up his permanent abode, interrupted only by repeated pilgrimages to Mecca and devoted the remainder of his life to Sufic contemplation and poetical composition. He died at Shiraz in 1291 (A. H. 691) according to Hamdallah Mustaufi (who wrote only forty years later), or in December 1291 (A. H. 690) at the age of 110 lunar years.

The experience of the world gained during his travels, his intimate acquaintance with the various countries he had visited, his insight into human characters, together with an inborn loftiness of thought and purest moral standard, made it easy for Sadi to compose in the short space of three years his two masterpieces, which immortalized this name, the Bustan or "Fruit Garden" (1257) and the Gulistan or "Rose-Garden" (1258) both dedicated to the reigning Atabeg Abu Bakr. The former, also called Sadi-Nama, is a kind of didactic epopee, in ten chapters and double rhymed verses, which passes in review the highest philosophical and religious questions, not seldom in the very spirit of Christianity and abounds with sound ethical maxims and matchless gems of transcendental speculation. The latter is a prose work of a similar tendency in eight chapters, interspersed with numerous verses and illustrated, like the Bustan, by a rich store of clever tales and charming anecdotes ; it discusses more or less the same topics as the larger work, but has acquired a much greater popularity in both the East and the West, owing to its easier and more varied style, its attractive lessons of practical wisdom and its numerous *bons mots.* But Sadi's Diwan, or collection of lyrical poetry, far surpasses the Bustan and Gulistan, at any rate in quantity, whether in quality also is a matter of taste. Other minor works are the Arabic *qasidas*, the first of which laments the destruction of the Arabian caliphate by the Mongols in 1258 (A. H. 656). The Persian *qasidas*, partly panegyrical, partly didactical ; the marathi, or elegies beginning with one on the death of Abu Bakr and ending with one on the defeat and demise of the last Caleph Mostasim ; the mulamma-at, or poems with alternate Persian and Arabic-verses, of a rather artificial character ; the tarjiat or refrain-poems ; the *Ghazals* or odes ; the Sahibiyyah and Mukattat or moral aphorisms and epigrams ; the *rubaiyyat* or *quatrains*, and the *Mufradat*, or distichs. Sadi's lyrical poems possess neither the easy grace and melodious charms of Hafiz's songs nor the overpowering grandeur of Jalaluddin Rumi's divine hymns, but they are nevertheless full of deep pathos and show such a fearless love of truth as is seldom met with in Eastern poetry. Even his panegiarics, although addressed in turn to almost all the rulers who in those days of continually changing dynasties presided over the fate of Persia, are free from that cringing servility so common in the effusions of oriental encomists.

THE AUTHOR

SADI (C. 1184-1292). Musleh-uddin, or more correctly Musharriff-uddin B. Musleh-uddin, the greatest didactic poet and the most popular writer of Persia, was born about 1184 (A. H. 580) in Shirz. After the premature death of his father he was taken under the protection of Sa'd *bin* Zengi, the *atabeg* of Fars, who sent him to pursue his studies in the Maderesseh of Baghdad, the Nizamiyya, where he remained about thirty years (1196-1224). About 1210 (A. H. 606) his literary fame had spread as far as Kashgar in Turkestan, which the young poet (who in honour of his patron had assumed the name of Sadi) visited in twenty-sixth or twenty-seventh year. After mastering all the dogmatic disciplines of the Islamitic faith he turned his attention first to the practical philosophy, and latter on to the more ideal tenets of Sufic Pantheism under the Spiritual guidance of the famous Sheikh Shihab-uddin Umar Suhrawardi (died 1234, A. H. 632. Between 1220 and 1225 he paid a visit to a friend in Ispahan, went from there to Damascus and returned to Isfahan just at the time of the inroads of the mongols, when the Atabag Sa'd had been deposed by the victorious Khwarizm, ruler of Ghiyass-uddin (1226). Sadly grieved by the misfortune of his patron and disgusted with the miserable condition of Persia, Sadi quitted Shiraz and entered upon the second period of his life—that of his wanderings (1226-1256). He proceeded *via* Balkh, Ghazni, and the Punjab to Gujrat, on the western coast of which he visited the famous shrine of Siva in Somnath. After a prolonged stay in Delhi, where he learnt Hindustani, he sailed for Yemen. Overcome with the grief at the loss of a beloved child (when he had married is not known), he undertook an expedition into Abyssinia and a pilgrimage to Mecca and Medina. Thence he directed his steps towards Syria and lived as a renowned Sheikh for a considerable time in Damascus, which he had once already visited. There and in Baalbek he added to his iterary renown that of a first-rate pulpit orator. Specimens of his spiritual addresses are preserved in the five homilies (on the fugitiveness as of human life, on faith and fear of God, on love towards God, on rest in God and on the Search for God). At last weary of Damascus, he withdrew into the desert near Jerusalem and led a solitary wandering life, till one day he was taken captive by a troop of Frankish soldiers, brought to Tripoli, condemned to forced labour in the trenches of the fortress. After enduring countless hardships, he was eventually rescued by a rich friend in Aleppo, who paid his ransom and gave him his daughter in marriage. But Sadi, unable to live with his quarrelsome wife, set out on fresh travels, first to North Africa and then through the length and breadth of Asia Minor and the adjoining countries. Not until he had passed his seventieth year did he return to Shiraz (about 1256, A. H. 653). Finding